



حکایتِ شیخِ صنعان



فریدالدین عطار نیشابوری

دکتر رضا اشرف زاده



امشارات اسلامبر



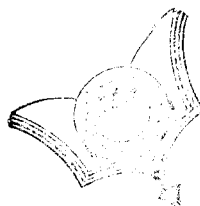


آمنه‌نویس

۵۵۰ تومان



۳ / ۱۰۵



حکایت شیخ صنعان

تأليف
۱۳۷۶
کتابخانه ملی و موزه ملی ایران

حکایت شیخ صنعان

از

منطق الطیر عطار نیشابوری

با

تحقیقی درباره داستان

و

شرح ایات آن

تألیف

دکتر رضا اشرف زاده



انتشارات سامیر

۱۶۷/۲

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عطار، محمد بن ابراهیم، ۹۵۳۷-۹۶۲۷ ق.
[منطق الطیر. برگزیده. شیخ صنعان].
حکایت شیخ صنعان از منطق الطیر عطار نیشابوری با تحقیقی درباره داستان و شرح ابیات آن / تألیف
رضا اشرف زاده. - [تهران]: اساطیر، ۱۳۷۳.
۱۲۸ ص. - (اساطیر؛ ۱۶۷).
ISBN 964-331-065-5
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
کتابنامه: ص. [۱۲۵]-۱۲۷.
۱. شعر فارسی -- قرن ۶ ق. ۲. منظومه های عرفانی -- قرن ۶ ق. الف. اشرف زاده، رضا، ۱۳۲۶ - .
ب. عنوان.
ش ۹ / ۱۲ / ۵۰۴۹ PIR
۱۳۷۳
کتابخانه ملی ایران
۸ فا ۱/۲۳
۳۷۵۱-۷۳ م

ISBN 964-331-065-5

شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۰۶۵-۵



آمارات اساطیر

حکایت شیخ صنعان

سروده فریدالدین عطار نیشابوری

تحقیق و توضیح: دکتر رضا اشرف زاده

چاپ اول: ۱۳۷۳

چاپ دوم: ۱۳۸۰

حروف چینی: صدقیان

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ فاکس: ۸۸۳۶۲۰۷

فهرست مندرجات

۹	پیشگفتار
۱۳	شیخ صنعان
۱۳	الف: درباره شیخ صنعان
۲۳	ب: مضمون این حکایت
۲۹	حکایت شیخ صنعان
۶۹	تعلیقات (شرح ابیات)

شیخ صنعان پیرِ عهد خویش بود
در کمال از هرچ گویم بیش بود

پیش‌گفتار

شیخ فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری (۵۳۹ - ۶۱۸) از برجسته‌ترین عارفان شاعر و شاعران عارف ایران است. سخن او، شعله‌ای است که جان مشتاقان را گرم می‌کند و آنها را به گرم‌روی در وادی بی‌پنه عرفان، وامی‌دارد.

کلام او، تازیانه اهل سلوک است که خوانندگان را به شتاب، از راه پرپیچ و خم عرفان می‌گذراند و آنها را به مقصد و مقصود می‌رساند.

یکی از خصوصیات برجسته این شاعر بزرگ این است که خوانندگان خود را با سرودن داستانهای، به مطالب پیچیده و سنگین عرفان، آگاه می‌کند. میزان حکایاتی که عطار نیشابوری در کلیه آثار منظوم خویش به کار گرفته است بالغ بر ۸۵۰ داستان - کوچک و بزرگ - می‌شود، که در این بین زیباترین و دلنشین‌ترین این داستانها، داستان شیخ صنعان است. که چه از جهت پرداخت داستان و چه توصیفات زیبا، در صدر این داستانها قرار دارد.

داستان شیخ صنعان، در کتاب منطق‌الطیر - زیباترین و سمبولیک‌ترین کتابهای عطار - آمده است همه داستان بالغ بر ۴۰۹ بیت می‌شود.

این داستان از ص ۶۷ کتاب منطق‌الطیر تا قریب به آخر صفحه ۸۸، چاپ سید صادق گوه‌رین و از صفحه ۱۵۴ تا ۱۹۴ چاپ دکتر احمد رنجبر را شامل می‌شود.

شروع این داستان، هنگامی است که مرغان «نسبت» خود را با سیمرغ از هدهد پرسیده‌اند و هدهد، با زیرکی و دانایی و شناسایی خویش، نسبت آنها را با سیمرغ بیان کرده است که:

توبدان، کانه‌گه که سیمرغ از نقاب	آشکارا کرد رخ چون آفتاب،
صدهزاران سایه بر خاک او فگند	پس، نظر بر سایه پاک او فگند
سایه خود کرد بر عالم نثار	گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر به سر	سایه اوست، این بدان، ای بی هنر!

منطق الطیر / ۶۱

چون مرغان، این «اسرار کهن» را نیک پی بردند،

زو بپرسیدند کای استاد کار
چون دهیم آخر در این ره داد کار
و هدهد، جوابی زیبا به مرغان می‌دهد:

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان	هر که عاشق شدنندیشد ز جان...
عاشق آتش بر همه خرم زند	آزه بر فرقه نهند او تن زند
درد و خون دل ببايد عشق را	قصه‌ای مشکل ببايد عشق را
ساقیا، خون جگر در جام کن	گر نداری درد، از ما وام کن
عشق را دردی ببايد پرده سوز	گاه جان را پرده در، گه پرده دوز
ذره‌ای عشق از همه آفاق، به	ذره‌ای درد از همه عشاق، به
عشق مغز کاینات آمد مدام	لیک نبود عشق، بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست	درد را جز آدمی در خورد نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم	در گذشت از کفر و از اسلام هم...
پای در نه همچو مردان و مترس	در گذار از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی؟! دست از طفلی بدار!	باز شو چون شیر مردان پیش کار!

گر تو را صد عقبه ناگاه اوفتد باک نبود، چون در این راه اوفتد.
منطق الطیر، ۶۶

و داستان شیخ صنعان به دنبال این مطلب آغاز می‌شود.

* * *

در مدت چند و چندین سالی که بنده در دانشگاه‌های مختلف، درس منطق الطیر، تدریس می‌کند همراه با خواندن و شرح متن اصلی کتاب منطق الطیر، شوق دانشجویان را برای خواندن و فهم داستان شیخ صنعان می‌دیدم، حتی گاهی دانشجویان درخواست می‌کردند که لااقل متن را برای آنها فقط بخوانم.

وقتی که داستان خوانده و تفسیر می‌شد برق شادی را در چشمان آنان می‌دیدم. این شوق، سبب شد که درباره شیخ صنعان تحقیقی جدی صورت گیرد و خود داستان نیز با توجه به همه نسخه‌های چاپی و بعضی نسخه‌های خطی، تصحیح شود و متن مُنقَح و ویراسته‌ای، همراه با شرح مختصری از بعضی ابیات داستان، به آنان عرضه شود، تا لااقل با خواندن متن زیبای داستان و رفع بعضی از مشکلات آن، بتوانند از آن بهره بیشتری ببرند.

بنابراین، چون این مختصر، برای دانشجویان تهیه شده است، آن را هم به دانشجویان عزیزم که همواره با شوق و لطف خویش مشوق این حقیر بوده‌اند، تقدیم می‌کنم.

از انتشارات اساطیر نیز که بر آن شد که این مختصر را چاپ و در دسترس دانشجویان قرار دهد سپاسگزارم.

دکتر رضا اشرفزاده

بهمن ماه ۱۳۷۲

شیخ صنعان

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمّار داشت

دیوان حافظ، قزوینی، غزل ۷۷

الف - شیخ صنعان

درباره اصل داستان شیخ صنعان و اینکه چه کسی بوده است، استادان بزرگوار و ارجمند هر یک به فراخور حال و تا آنجائی که منابع و مآخذ اجازه می داده است بحث و گفتگو کرده اند، گاه او را با فقیه معروف قرن ششم ابن سقا^۱ یکی دانسته اند و گاه او را شیخ عبدالرزاق یمنی پنداشته اند^۲ و گاه با سنجیدن طول و عرض قضیه یکی را بر دیگری رجحان داده اند^۳، گاه نیز شیخ صنعان را خود عطار دانسته اند که عطار حالات روحی خویش و سرگذشت ابن سقا و حسین منصور را به هم آمیخته و این داستان را پرداخته است.^۴

مرحوم مجتبی مینوی، در این مورد می نویسد:

«احتمال اینکه قصه شیخ صنعان ارتباطی با حکایت ابن سقا و به

سرزمین روم رفتن و نصرانی شدن او داشته باشد (ابن الاثیر، حوادث سال ۵۰۶ - ۵۳۵) از قول آقای سعید نفیسی نقل شده است... ولی این قضیه ابن السّقا مدتی پس از سال ۵۰۶ اتفاق افتاده است و... قصه عبدالرزاق صنعانی قبل از سال ۵۰۵ که سال وفات غزالی است در کتاب آمده است، پس ارتباطی بین این دو نباید باشد.^۵ استاد پس از بحث در نظریات گوناگون می‌نویسد:

«اما عبدالرزاق نامی از اهل صنعان (صنعاء) که برای او حکایتی چنانکه غزالی و عطار آورده‌اند، پیش آمده باشد بنده هنوز در کتابی معتبر نیافته‌ام، بلی عبدالرزاق نامی صنعانی از محدّثین بسیار مشهور و موثق بوده است که در ۱۲۶ هجری متولد شده و در ۲۱۱ هجری درگذشته است و گفته‌اند بعد از رسول‌الله کسی نبود که برای دیدنش به آن اندازه مردم تحمل رنج سفر کرده باشند که برای دیدن عبدالرزاق و شنیدن اقوال او (سمعانی).»^۶

به هر جهت مرحوم فروزانفر و مرحوم مجتبی مینوی را عقیده بر این است که عطار نیشابوری اصل داستان را از داستان غزالی که پیش از او می‌زیسته اخذ کرده و شاعرانه آنرا پرورانده است. آقای عبدالامر سلیم درین باره می‌نویسد:

«به احتمال قوی عطار اولین کسی است که از شیخ صنعان (خواه شخصیت حقیقی داشته باشد یا افسانه‌ای) نام برده و با تفحص اجمالی که در آثار عرفای پیش از شیخ عطار کردم، اثری ازین نام و این حکایت نیافتم.»^۷

از نظر ذکر نام شیخ صنعان، صرف‌نظر از مآخذی مانند تاریخ

الکامل ابن اثیر و کتاب الانساب سمعانی که استادان روان شاد جستجو کرده‌اند، از آثار عرفای پیش از عطار، بنده به یک اسم در کشف‌المحجوب برخوردیم: «...فضل بن ربیع (رح) روایت کرد که من با هارون الرشید به مکه شدم، چون حج بکردیم، هارون مرا گفت اینجا مردی هست از مردان خدای تعالی، تا او را زیارت کنیم؟ گفتم: بلی عبدالرزاق الصنعانی اینجا است، گفت: مرا به نزدیک وی بر، چون به نزدیک وی رفتم و زمانی سخن گفتیم، هارون مرا اشارت کرد که از وی پرس تا هیچ وام دارد؟ پرسیدمش، گفت بلی، بفرمود و امش بگزاردند و ز آنجا بیرون آمد، گفت یا فضل دلم هنوز تقاضای مردی می‌کند بزرگتر از این، گفتم سفیان عینه اینجا است...»^۸

آیا این عبدالرزاق همانست که مرحوم مجتبی مینوی از الانساب نقل کرده‌اند که وفاتش به سال ۲۱۱ هجری بوده است و محدث بوده؟ ظاهراً که همانست و می‌توان نتیجه گرفت که احتمالاً عبدالرزاق صنعانی مذکور در کشف‌المحجوب همانست که (سمعانی) نقل کرده است، همانکه در تشیع افراط می‌ورزید و در اواخر عمر کور شد.^۹ اگر چنین باشد می‌توان تصوّر کرد:

«حکایت نصرانی شدن عبدالرزاق صنعانی از جمله موهومات ناشی از «یک کلاغ و چهل کلاغ» باشد و از اینجا پیدا شده باشد که عظمت مقام این عبدالرزاق بن همام حمیری صنعانی را در علم اسلام دانسته باشند و در عالم تعصب تسنن، آن عقیده افراطی تشیع او را هم مرتبه با نصرانی شدن و زناار بستن شمرده باشند و بعدها نسبت نصرانی شدن به او بسته و بتدریج جزئیات افسانه را تکمیل نموده در افواه

انداخته باشند».^{۱۰}

در نتیجه نام «شیخ سمعان» که در بعضی نسخ خطی آمده است نادرست بنظر می‌رسد، چنانکه خود آقای گوهرین - که در نسخه چاپ ایشان همین نام آمده است - در توضیحات می‌افزایند:

«در تمام نسخ خطی و چاپی منطق الطیر، این اسم به صورت شیخ صنعان آمده است، فقط در این دو نسخه که متن این کتاب قرار گرفته به این صورت نقل شده است».^{۱۱}

اما نزدیک‌ترین حکایت نسبت به آنچه که در منطق الطیر عطار آمده است، حکایتی است که در تحفة الملوک غزالی باب دهم آمده است که من عیناً آنرا از آنجا نقل می‌کنم:

«در حکایت چنین آورده‌اند که حرم را پیری بود نام او عبدالرزاق صنعانی و او بزرگ و صاحب کرامات بود و قریب سیصد مرد مرید داشت. شبی خفته بود، به خواب دید که بتی بر دامن او نشسته بود، از خواب درآمد سخت دلتنگ و دلش مشغول شد. دانست به صفای وقت و روشنایی دل که او را کاری در راه است و بر قَدَر گذر می‌باید کرد. در خاطرش چنان آمد که او را به جانب بلاد روم می‌باید رفت و دلش چنان خواست و ایشان خلاف دل نتوانند کرد. روی در بلاد روم نهاد و جمله مریدان در راه او ایستادند و می‌رفتند. روزی به جایی رسیدند کلیسایی دیدند. شیخ درنگریست، چشم او بر بام کلیسا به دختری ترسای افتاد، در حال، عاشق شد و دلش بیرید. چون آن حال شیخ را واقع شد در حال مرقع بیرون آورد و جامه مغان درپوشید. کمر بندگی بگشاد و زنارتیرگی و ترسایی بر بست. مریدان گفتند: یا شیخ این چه حالتست؟ گفت ما رابه دل

چنین کاری افتاد، با او منافقی نتوانیم کرد. ظاهر و باطن راست داشتن شرط کارست. گفتند اگر ظاهر مسلمان باشی چه زیان بود؟ گفت لشگری بر نظاره گاه فرود آمده است و نظر او به دل است و دل، داغ غیری دارد. ظاهر به رنگ اسلام داشتن چه سود! که نه ما بندگی به عادت داشتیم، آن نشان دوستی او بود، امروز دوستی دیگری پای در میان نهاد ما را. و اگر نه بندگی چه کار؟ مریدان گفتند، تا ما نیز با تو موافقت کنیم، او گفت: البته نشاید، که در مخالفت موافقت نسزد. مریدان از دیر رفتند و او را به قضا تسلیم کردند او خوک بانی می کرد و می بود. پس او را - مریدی بود به خراسان، بزرگ مردی، به خواب دید به خراسان، این حالت را دانست که پیر را آفتی افتاده است. برخاست و به مکه آمد، و با مریدان گفت: شیخ کجاست؟ مریدان گفتند شیخ را چنین کاری پیش آمد، او گفت شما چرا آنجا مقیم نشدید موافقت را؟ گفتند: ما خواستیم که موافقت کنیم، شیخ گفت: در مخالفت موافقت نبود. گفت: شما سیصد مرد، خداوند وقت و حال و صفا، مقدم و پیر خود را بردید و تسلیم کردید. در میان شما خود مقبول قولی نبود؟ خداوند همتی نبود؟ چرا جمله آنجا سجاده نیفکندید (کذا) و نگفتید که: ما از اینجا برنخیزیم، نان و آب نخوریم تا شیخ ما را ندهی، پس این مرد برخاست و روی در بلاد روم نهاد و می رفت تا بدو رسید. شیخ را دید کلاه مغان بر سر نهاده و خوک بانی می کرده. چون آن حالت را بدید از هیبت بیفتاد و غش کرد. در آن میان دیده او در خواب شد رسول را دید علیه السلام و به او گفت: تو در بلاد روم چه می کنی؟ گفت یا رسول الله تو در بلاد کفر چه می کنی؟ رسول علیه السلام گفت: ما آمده ایم که واپس عتابی رفته است ما آنرا برداریم. در حال، از خواب

درآمد شیخ را دید کلاه مغان را می انداخت و زنار می برید. پس به او گفت: آبی بیاور تا غسلی بکنم. غسلی بکرد و اسلام تازه کرد و جامهٔ صلح باز درپوشید. چون آن دختر حال چنان بدید، بیامد و گفت: اسلام... بر من عرضه کن. شیخ، اسلام بر او عرضه کرد، هم به هم با کعبه آمدند، و آن همه تعبیه و کار می بایست تا گبری از گبری برخیزد و به بساط دولت اسلام راه برد».^{۱۲}

چنانکه ملاحظه شد، قصه شیخ صنعان - هر که می خواهد باشد - پیش از عطار شکل داستانی به خود گرفته بود، چنانکه می توان گفت، عطار به احتمال بسیار زیاد همین قصه را یا از کتاب غزالی در دست داشته است، یا آنقدر مشهور بوده که از کتبی دیگر اخذ کرده و چنان داستان دلکشی را پرورده است. این داستان، در دست عطار شور و حال عاشقانه و عارفانه ای پیدا می کند، بطوریکه حالات درونی و رمز و رازهای عشق را آشکار کرده و قصه را چنان شاعرانه پرورده است که خواننده در درجهٔ اول آنرا داستانی عاشقانه تصور می کند، در حالی که در منطق الطیر این داستان بیشتر حالت رمز (سمبول) عرفانی دارد و نکاتی بسیار از عقاید و موضوعات عرفانی را می توان در آن جست.

آقای مرتضوی، در کتاب «مکتب حافظ» داستان عطار را تجزیه و تحلیل کرده و نقدی مفصل بر آن نوشته است من جمله، در آن «هدف اساسی و نتایج اصلی داستان را بدینگونه ذکر می کند».^{۱۳}

الف - پیروی از اشارات ربّانی و متابعت از سرنوشت مقدر و در پی آینده رفتن.

ب - رجحان کشش بر کوشش و برتری تقدیر از تدبیر و اثبات جبر.

ج - لزوم متابعت کورکورانه مرید از مراد...

ی - اهمیت توبه و تاثیر آن در زدودن گناه.

ک - رجحان دل بر نفس و برتری تمشق واقعی بر تعقل ظاهر.

اینها نکات مهم و اصلی داستان شیخ صنعان در منطق الطیر است. اما بدون شک، جلوه شاعرانه و عاشقانه این اثر به جای خویش محفوظ است. جای جای عطار، توصیفاتی از آن دختر ترسا، یا حالات و حرکات شیخ در شب فراق، و از عشق می آورد که بی اندازه زیباست، در یکجا، دختر را چنین وصف می کند:

از قضا را بود عالی منظری	بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسا و روحانی صفت	در ره روح الله اش صد معرفت
بر سپهر حسن در برج جمال	آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او	زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست	از خیال زلف او زَنار بست
هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد	پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی	روم از آن مشکین صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنه عشاق بود	هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق او فکند	جان بدست غمزه بر طاق او فکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود	مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی	صید کردی جان صد آدمی
روی او در زیر زلف تاب دار	بسود آتش پاره بس آب دار
لعل سیرایش جهانی تشنه داشت	نرگس مستش هزاران دشنه داشت
گفت را چون بر دهانش ره نبود	از دهانش هر که گفت آگه نبود

همچو چشم سوزنی شکل دهانش	بسته زناری چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او	همچو عیسی در سخن آن داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون	افتاده در چاه او سرنگون...» ۱۴

شاید این قسمت زیباترین توصیفاتی باشد که در داستانهای عاشقانه پیش از عطار بتوان یافت. نظامی گرچه در وصف، ید طولایی دارد و واقعاً در سرودن اینگونه داستانهای عاشقانه استاد است اما لطافت شعر عطار از گونه‌های دیگر است و همین اولین امتیاز و اختلاف «قصه شیخ صنعان غزالی» با داستان عطار است. او، برای اینکه بفهماند که شیخی بدان کمال چرا بدین‌گونه زار می‌افتد و دل و دین از دست می‌دهد، وصفی چنین زنده و جاندار از دختر ترسا به دست می‌دهد، و در عین حال به طور ضمنی هم شیخ را تبرئه می‌کند، که هر کس نیز به جای او بود در مقابل آن چنان دختری، تاب مقاومت نمی‌آورد و دلیل اینهمه تمجید و توصیف نیز همین است.

از آن گذشته حالات اضطراب روحی شیخ را در عشق آن صنم بدین‌گونه ماهرانه وصف می‌کند، گوئی سوز و سازهای خود عطار است که بر پهنه کتاب نقش بسته است:

بود تا شب همچنان روزِ دراز	چشم بر منظر، دهانش مانده باز
چون شب تاریک در شعر سیاه	شد نهان چون کفر در زیر گناه
هر چراغی کان شب اختر در گرفت	از دل آن پیر غم خور در گرفت
عشق او آن شب یکی صدبیش شد	لاجرم یکبارگی بی‌خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت	خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یکدمش نه خواب بود و نه قرار	می‌طپید از عشق و می‌نالید زار

گفت یارب این شبم راروز نیست؟	یا مگر شمع فلک را سوز نیست؟
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی	خود نشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از سوختن خوابم نماند	بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تفت و سوزم می‌کشند	شب همی سوزند و روزم می‌کشند
جمله شب در خون دل چون مانده‌ام	پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد	می‌ندانم روز خود چون بگذرد
هر که را یکشب چنین روزی بود	روز و شب کارش جگر سوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام	من به روز خویش امشب بوده‌ام...» ۱۵

چنین صحنه‌هایی در کمتر داستان عاشقانه‌ای می‌توان یافت. همین موضوعات است که در درجه اول این قصه زیبا را - در منطق الطیر - داستانی عاشقانه جلوه می‌دهد، مخصوصاً اینکه سخن هدهد از عشق است و به دیگر یاران می‌فهماند که ضعیف‌تن، با کمک این عشق است که می‌تواند مرحله سلوک را بگذراند و به بارگاه سیمرغ برسد.

در اینجا من از نقد داستان صرف نظر می‌کنم ولی ناچار ازین گفته‌ام که رنگ عارفانه داستان سایه‌ای بر اصل کتاب انداخته است به طوری که با همه دلکشی کتاب منطق الطیر، می‌توان خلاصه و لب مطلب کتاب را درین قصه چند صفحه‌ای دید و وظایف مرید و مراد را شناخت. روی گرداندن مریدان از پیر، دانستن یک مرید وضع شیخ، خواب دیدن مرید رسول را علیه السلام و بالاخره اسلام آوردن دختر ترسا، هر یک وظیفه‌ای را از جهت سلوک در پیش پای مرید و مراد می‌نهد و در حقیقت دستور العمل سالکان راه است.

قشری اندیشیدن مریدان، حرفهای هر یک در منصرف کردن

شیخ، شراب نوشیدن شیخ و به پیروی از آن مرتکب گناهان سه گانه دیگر شدن و بحث توبه، نوعی رنگ عابدانه و حالت پند و اندرز دارد که در عین شور عاشقانه و حال عارفانه، بسیار اخلاقی و اندرزی می نماید. اما نتیجه ای که از داستان می گیرد، نیز جالب توجه است، دختر ترسای، چنان به خود می آید که پس از اسلام آوردن و شناخت حقیقت، دیگر تاب جدائی نمی آرد و جان به جانان تسلیم می کند و به سوی دریای حقیقت می رود، چه عاملی سبب این شناخت کلی او از حقیقت شده؟ آیا عطار می خواهد بگوید که پرتو حق یکباره می تواند مردم را رهبری کند؟ کافست که هر کسی بدون تحمل آن شداید و سختی ها، به حق برسد و در او چنان محو شود که دیگر طاقت جدائی نیارد؟ اگر چنین است کدام لمحہ و کدام نور او را به این حقیقت رسانیده است؟

در داستان پیر چنگی مولانا، پیر چنگی از التفات حق به او، بیدار می شود و با راهنمایی «عمر» که به او می گوید «هست بیداریت از خوابت بتر» به حقیقتی دست می یابد و ترک همه چیز می گوید و در او غرق می شود، اما چنین چیزی در داستان عطار نیست. به هر صورت:

«داستان شیخ صنعان» یک نتیجه کلی دارد که عبارت است از «بی اثر بودن عبادت و زهد در صورت توجه به ظاهر عبادت و بی بهرگی و دوری از حقیقت و روح ایمان».^{۱۶}

چنانکه پیری با آن عظمت و با آن اخلاص را دختر ترسائی از راه بدر بُرد و عبادت چندین ساله، پشیزی نیززید، ولی دختر ترسائی بدون عبادت و به خواست «او» یک شبه ره صدساله پیمود و آنچه که شیخ با رنج عبادات به آن نرسیده بود او در لمحہ ای دریافت و کامیاب شد.

اما داستان شیخ صنعان و عاشق دختر ترسا شدن و از مسلمانی
برگشتن او نه تنها در آثار عطار به جا ماند که در دیوان شعرای بزرگ
صوفیه نیز انعکاسی وسیع یافت، مثلاً حافظ نیز گاه صریح و گاه در لباس
کنایه ازین شیخ یاد می‌کند:

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت^{۱۷}

یا:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان رو به سوی قبله چون آریم، چون

روی سوی خانه خمار دارد پیر ما^{۱۸}

یا:

آنکه جز کعبه مقامش نبند از یاد لب

بر در میکرده دیدم که مقیم افتادست

علاوه بر شعرای پارسی، گویا، نظیر این حکایت در میان عیسویان

بنام (داستان ارسطو) موجود است.^{۱۹}

ب- اما مضمون این حکایت

در منطق الطیر حکایتی است که به نوعی ارتباط مضمون با

حکایات شیخ صنعان دارد:

بود شیخی خرقه‌پوش و نامدار برد از وی دختر سگبان قرار

شد چنان در عشق آن دلبر زبون کزدلش می‌زدچو دریا موج خون

بر امید آنکه بیند روی او	شب بختی با سگان در کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد	گفت شیخا چون دلت گمراه شد
پیر اگر بر دست دارد این هوس	پیشه ما هست سگبانی و بس
رنگ ما گیری و سگبانی کنی	بعد سالی عقد و مهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست	خرقه را بکند و شد در کار چست
با سگی در دست، در بازار شد	قرب سالی از پی این کار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس	چون چنانش دید، گفت ای هیچ کس!
مدت سی سال بودی مرد مرد	این چرا کردی و هرگز این که کرد؟
گفت ای غافل مکن قصه دراز	زانکه گر پرده کنی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را	با تو گرداند همی این کار را
چون ببیند طعنه پیوست تو	سگ نه از دست من بردست تو... ۲۰

این حکایت که در قسمت «وادی معرفت» ذکر شده است، از جهت «گشتن حال شیخ» نظیر داستان شیخ صنعان است با این تفاوت که نتیجه می‌گیرد که «آنچه من کرده‌ام او می‌داند» و تو اگر ازین کار مرا طعنه زنی، دور نیست که به سرنوشت من دچار شوی.

آنچه که جالب توجه است این است که مضمون «شیخ صنعان» در بسیاری از اشعار عطار جلوه گر است، یعنی پیری آگاه و صاحب سیر، بر اثر واقعه‌ای از دین برگردد و به کارهایی تن دهد که بوی کفر از آنها می‌آید. چون بت پرستیدن، سگبانی کردن، خوکبانی و بالاخره شراب‌خوری. اما تمام این مضامین همراه با بیان شاعرانه است چون موضوع عشق است و شور و حال. مثلاً در غزل زیر، عین مضمون داستان شیخ صنعان را می‌توان جست:

جهانی جان چو پروانه از آنست	که آن ترسابعه شمع جهانست
به ترسانی درافتادم که پیوست	مرا زنار زلفش برمیانست
درآمد دوش ترسابعه‌ای مست	مرا گفتا که دین من عیانست
درین دین گر بقاخواهی فنا شو	که گر سودی کنی، اینجایانست
بدو گفتم نشانی ده درین راه	جوابم داد کین ره بی‌نشانست
ز پیدائی هویدا در هویداست	ز پنهانی نهان اندر نهانست
چو پیدا و نهان دانستی این راه	یقین می‌دان که نی این ونه آنست
به دین ما درآ، گر مرد کفری	که عاشق غیر این دین کفر دانست
یقین می‌دان که کفر وعاشقی را	بنا بر کافری جاودانست
اگر داری سر این، پای درنه	به ترک جان بگو، چه جای جانست
وگر نه، باسلامت رو، که باتو	سخن گفتن، ز دل و طیلسانست...» ^{۲۱}

ظاهراً نوعی افکار ملامتی درین گونه غزلهاست، اما مضمون تا حدودی با حکایت شیخ صنعان ارتباط می‌یابد، شاید همین نوع غزلیات و مضامین بوده است که چنانکه ذکر شد بعضی‌ها را بر آن داشته که شیخ صنعان را همان عطار تصور کنند.^{۲۲}

از نوع اینگونه مضامین را می‌توان در غزل زیر دید:

و شاق اعجمی بادشده در دست	بخون، آلوده زلف و زلف چون شست
کمر بسته، کلاه کج نهاده	گره بر ابرو و پر خشم و سرمست
درآمد در میان خرقة پوشان	به کس در ننگرست، از پای ننشست
بزد آن دشنه در دل پیر ما را	دلش بگشاد و زناریش در بست
چو کرد این کار، ناپیدا شد از خشم	چو آتش پاره‌ای آن پیر در جست
درآشامید دریا‌های اسرار	ز جام نیستی در صورت هست

خودی او به کلی زو فرو ریخت ز ننگ خویشتن بینی برون رسد^{۲۳}
 اینگونه مضامین را می توان در بسیاری از غزلیات عطار جست و
 یافت که اطالۀ کلام را از آوردن آنها خودداری می شود.

اما همه اینها، حاکی از این است که از داستان شیخ صنعان، علاوه
 بر اینکه وظیفۀ مرید را در قبال پیر و مرشد تعیین می کند، آن اصل کلی،
 یعنی برگشتن پیر از دین به سبب عاشق شدن بر دختری از دینی دیگر، در
 آثار عطار و بعد از او در آثار حافظ، نفوذ گسترده ای داشته است و برای
 بیان افکار ملامتی بهترین مایه است. تجلّی این موضوع در آثار عطار،
 علاوه بر جنبه عاشقانه و شاعرانه اش، جنبۀ عرفانی، خصوصاً نوع
 قلندروارش را، نیز دارد.

خود شیخ صنعان در نظر عطار نمودار پیری است که فقط تکیه بر
 عبادات خود دارد، و با آوردن این حکایات در حقیقت پند می دهد که
 تکیه بر عبادات ظاهری و عدم شناخت و معرفت، چیزی جز خذلان و
 پشیمانی به بار نمی آورد.

آیا نمی توان گفت که «شیخ صنعان» روح پاکی است که به دنیای
 اسلام، دنیای نور و صفا تعلق دارد، اما عشق جسمانی - عشق یک دختر -
 او را به دنیای ترسائی، دنیای مادّه و گناه، دنیای شرابخواری و خوک بانی
 می کشاند و به دام تعلّقات می اندازد. آنجا اصل خود را، مسلمانی خود را،
 و حتی مرتبۀ خویش را فراموش می کند، اما اگر چه همه چیز را فراموش
 کرده است، عنایت ایزدی او را فراموش نمی کند. به یاری او می شتابد، او
 را از خود می رباید و باز به دیار اسلام - دیار روشنی و صفا - می کشد و
 عاقبت به خیر می کند. بدین گونه شیخ صنعان تا حدی مثل «طیر» ابن سینا و

«ورقاء» قصیده عینیه اوست در صورتی که منطق الطیرش شباهت به رساله الطیر غزالی دارد... ۲۴

توضیحات

- ۱- رک: جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری، سعید نفیسی / ۹۰
- ۲- شرح سودی بر حافظ، ج ۱ / ۴۱.
- ۳- شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، فروزانفر / ۳۲۸.
- ۴- «شیخ صنعان» عبدالامیر سلیم، مجله دانشکده ادبیات تبریز، شماره چهارم سال هشتم، ۱۳۳۵ / ۳۹۵.
- ۵- از خزائن ترکیه، مینوی، مجله دانشکده ادبیات تهران، شماره ۳ سال هشتم ۱۳۴۰ / ۱۳.
- ۶- از خزائن ترکیه، مینوی / ۱۲
- ۷- «شیخ صنعان» عبدالامیر سلیم، مجله دانشکده ادبیات تبریز، شماره چهارم سال هشتم / ۳۹۵.
- ۸- کشف المحجوب - هجویری / ۱۲۲.
- ۹- رک: از خزائن ترکیه، مجتبی مینوی، ۱۲.
- ۱۰- همانجا، همان صفحه.
- ۱۱- منطق الطیر عطار، به تصحیح سید صادق گوهرین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب / ۳۲۰ نیز رک: شیخ صنعان به اهتمام گوهرین / ۱۱.
- ۱۲- تحفة الملوک، امام ابو حامد محمد غزالی، به کوشش محمد تقی دانش پژوه،

- مجله دانشکده ادبیات مشهد، شماره دوم و سوم سال اول، تابستان و پاییز
۱۳۴۴، باب دهم / ۲۹۵.
- ۱۳ - رک: مکتب حافظ، دکتر منوچهر مرتضوی. انتشارات ابن سینا، تهران،
۱۳۴۴ / ۲۹۴ به بعد.
- ۱۴ - منطق الطیر، تصحیح گوهرین / ۶۸.
- ۱۵ - منطق الطیر / ۷۰.
- ۱۶ - مکتب حافظ، مرتضوی / ۳۰۸.
- ۱۷ - دیوان حافظ، قزوینی / ۸.
- ۱۸ - همانجا / ۵۴.
- ۱۹ - رک: از خزاین ترکیه، مجتبی مینوی / ۱۲.
- ۲۰ - منطق الطیر عطار، گوهرین / ۲۰۵.
- ۲۱ - دیوان عطار / ۱۴۳.
- ۲۲ - «شیخ صنعان» عبدالامیر سلیم، مجله دانشکده ادبیات تبریز / ۳۹۵.
- ۲۳ - دیوان عطار / ۱۱۳.
- ۲۴ - رک: یادداشت هاواندیشه ها، زرین کوب، چاپ انتشارات اساطیر / ۱۴۶ به بعد.

حکایت شیخ صنعان^۱

شیخ صنعان، پیرِ عهد خویش بود
در کمال از هرچ گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال
با مرید چارصد، صاحب کمال
هر مریدی کانِ او بود، ای عجب
می نیاسود از ریاضت، روز و شب
هم عمل، هم علم، با هم یار داشت
هم عیانِ کشف، هم اسرار داشت
قُربِ پنجه حج به جای آورده بود
عُمره، عمری بود تا می کرده بود

۱- در همه نسخه های خطی و چاپی، چنین است، جز در نسخه چاپی آقای سید صادق گوهَرین. هجویری، صاحب کشف المحجوب و غزالی در تحفة الملوک و حافظ شیرازی نیز از او به نام شیخ صنعان یا شیخ صنعانی یاد کرده اند. (رک. مقدّمه همین کتاب).

خود، صَلَوة و صَوْم بی حدّ داشت، او
 هیچ سنت را فرونگذاشت، او
 پیشوایانی که در پیش آمدند
 پیش او از خویش، بی خویش آمدند
 موی می بشکافت مرد معنوی،
 در کرامات و مقامات قوی
 هر کس بیماری و سُستی یافتی
 از دم او تندرستی یافتی
 خلق را، فی الجمله، در شادی و غم
 مقتدایی بود در عالم عَلم
 گرچه خود را قُدوة اصحاب دید
 چندان شب برهم، چنان در خواب دید،
 کز حَرَم، در رومش افتادی مُقام
 سجده می کردی بتی را، بردوام
 چون بدید این خواب، بیدار جهان
 گفت: دردا و دریغ، این زمان،
 یوسف توفیق در چاه افتاد
 عَقَبه دشوار در راه افتاد
 من ندانم تا ازین غم، جان بَرَم
 ترکِ جان گفتم، اگر ایمان برم
 - نیست یک تن بر همه روی زمین
 کاه ندارد عَقَبه‌ای در ره، چنین

گر کند آن عَقَبه قطع، این جایگاه
 راه، روشن گرددش تا پیشگاه
 ورمماند در پس آن عَقَبه باز
 در عقوبت، ره شود بر وی دراز —
 آخر - از ناگاه - پیر اوستاد
 بامردان گفت: «کارم اوفتاد،»
 ۲۰ «می بیاید رفت سوی روم، زود
 تا شود تدبیر این، معلوم، زود.»
 چارصد مرد مرید معتبر
 پس روی کردند با او، در سفر
 می شدند از کعبه تا اقصای روم
 طوف می کردند سر تا پای روم.
 از قضا را، بود عالی منظری
 بر سرِ منظر نشسته دختری
 دختری ترسا و روحانی صفت
 در ره روح‌الله‌اش صد معرفت
 ۲۵ بر سپهرِ حُسن، در برج جمال
 آفتابی بود، اما بی‌زوال
 آفتاب، از رشکِ عکس روی او
 زردتر از عاشقان، در کوی او
 هر کس دل در زلفِ آن دلدار بست
 از خیالِ زلف او، زُتار بست

هر کِ جان بر لعل آن دلبر نهاد
 پای در ره نانهاده سر نهاد
 چون صبا از زلفِ او مُشکین شدی
 روم، از آن مشکین صفت، پُر چین شدی
 ۳۰ هر دو چشمش فتنه عِشاق بود
 هر دو ابرویش، به خوبی، طاق بود
 چون نظر بر روی عِشاق افکند
 جان به دستِ غمزه، با طاق افکند
 ابرویش، بر ماه، طاقی بسته بود
 مردمی بر طاق او بنشسته بود
 مردمِ چشمش، چو کردی مردمی،
 صید کردی جانِ صد صد آدمی
 روی او در زیرِ زلفِ تابدار
 بود آتش پاره‌ای بس آبدار
 ۳۵ لعلِ سیرایش، جهانی تشنه داشت
 نرگس مستش، هزاران دشنه داشت
 گفت را، چون بر دهانش ره نبود
 از دهانش هر که گفت، آگه نبود
 همچو چشمِ سوزنی شکلِ دهانش
 بسته زُناری چو زلفش، بر میانش
 چاهِ سیمین در زرخدان داشت او
 همچو عیسی در سخن، «آن» داشت او

- صد هزاران دل چو یوسف، غرقِ خون
 اوفتاده در چِه او سـرنگون
 ۴۰ گوهری خورشیدفش، در موی داشت
 بُرقعی شـعِرِ سیّـه بر روی داشت.
 دخترِ ترسا، چو برقِ برگرفت
 بـندبندِ شیخ، آتش در گرفت
 چون نموداز زیرِ برق، روی خویش
 بست صد زَنارش از یک موی خویش
 گرچه شیخ، آنجا، نظر در پیش کرد
 عشقِ آن بت روی، کارِ خویش کرد
 شد بکَل از دست و در پای اوفتاد
 جای آتش بود، و برجای اوفتاد
 ۴۵ هرچ بودش سر به سر نابود شد
 ز آتش سودا دلش چون دود شد
 عشقِ دختر کرد غارت، جانِ او
 کفر ریخت از زلف، بر ایمان او
 شیخ، ایمان داد و ترسایی خرید
 عافیت بفروخت، رسوایی خرید
 عشق، برجان و دلِ او، چیر گشت
 تا ز دل نوید و ازجان سیر گشت
 گفت: چون دین رفت، چه جای دل است؟
 عشقِ ترسازاده، کاری مشکل است

- ۵۰ چون مریدانش چنین دیدند، زار
جمله دانستند کافتاده‌ست کار
سرب به سر درکارِ او، حیران شدند
سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی، سودی نبود
بودنی چون بود، به‌بودی نبود
هرکِ پندش داد فرمان می‌نبرد
زانکِ دردش، هیچ درمان می‌نبرد
عاشقِ آشفته، فرمان کی‌برد؟
دردِ درمان‌سوز، درمان کی‌برد؟
- ۵۵ بود تا شب، همچنان روزِ دراز
چشم بر مَنظر، دهانش مانده باز
چون شب تاریک در شَعَرِ سیاه
شد نهان چون کفر در زیر گناه
هر چراغی کان شب اختر درگرفت
از دلِ آن پیرِ غم‌خور درگرفت
عشق او، آن شب یکی صد بیش شد
لاجرم، یکبارگی، بی‌خویش شد
هم دل از خود، هم زعالم برگرفت
خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت
- ۶۰ یک دمش، نه خواب بود و نه قرار
می‌طپید از عشق و می‌نالید، زار

گفت: یارب! امشب را روز نیست؟
یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی
خودنشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از سوختن، خوابم نماند
بر جگر، جز خون دل، آبم نماند
همچو شمع از تفت و سوزم می‌کشند
شب همی سوزند و روزم می‌کشند
۶۵ جمله شب، در خون دل چون مانده‌ام
پای تا سر، غرقه در خون مانده‌ام
هر دم از شب صد شیخون بگذرد
می‌ندانم روز، خود چون بگذرد؟
هر که را یک شب، چنین روزی بود
روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام
من به روز خویش، امشب بوده‌ام
کار من، روزی که می‌پرداختند
از برای این شبم می‌ساختند
۷۰ یارب! امشب را نخواهد بود روز؟
شمع گردون را نخواهد بود سوز؟
یارب! این چندین علامت امشب است
یا مگر روز قیامت، امشب است؟

یا از آهم شمع گردون مُرده شد
 یا ز شرم دلبرم در پرده شد
 شب دراز است و سیه چون موی او
 ورنه صد رَه مُردمی بی‌روی او
 می‌بسوزم امشب از سودای عشق
 می‌ندارم طاقتِ غوغای عشق
 ۷۵ عمر کو؟ تا وصف غمخواری کنم
 یا به کامِ خوشتن زاری کنم
 صبر کو؟ تا پای در دامن کشم
 یا چو مردانِ زطلِ مردافکن کشم
 بخت کو؟ تا عزم بیداری کند
 یا مرا در عشق او، یاری کند
 عقل کو؟ تا علم در پیش آورم
 یا به حیل، عقل در بیش آورم
 دست کو؟ تا خاکِ ره بر سر کنم
 یا ز زیرِ خاک و خون، سر بر کنم
 ۸۰ پای کو؟ تا باز جویم کوی یار
 چشم کو؟ تا باز بینم روی یار
 یار کو؟ تا دل دهد در یک غم
 دست کو؟ تا دست گیرد یکدم
 زور کو؟ تا ناله و زاری کنم
 هوش کو؟ تا سازِ هشیاری کنم

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار

این چه عشق است؟! این چه درد است؟! این چه کار؟

جمله یاران به دلداري او

جمع گشتند آن شب از زاري او

هم نشینی گفتش: ای شیخ کِبار ۸۵

خیز این وسواس را غُسلی بر آر

شیخ گفتش: امشب از خون جگر

کرده‌ام صد بار غسل، ای بی خبر!

آن دگر یک گفت: تسبیح کجاست؟

کی شود کارتو بی تسبیح راست

گفت: تسبیحم بیفکنم ز دست

تا توانم بر میان زَنار بست.

آن دگر یک گفت: ای پیر کُهن

گر خطایی رفت بر تو، توبه کن

گفت: کردم توبه از ناموس و حال ۹۰

تا بيم از شیخی و حال و محال.

آن دگر یک گفت: ای دانای راز

خیز! خود را جمع کن اندر نماز

گفت: کو محراب روی آن نگار؟

تا نباشد جز نماز هیچ کار.

آن دگر یک گفت: تاکی زین سَخُن؟

خیز! در خلوت، خدا را سجده کن!

گفت: اگر بت روی من اینجاستی

سجده، پیش روی او، زیباستی.

آن دگر گفتش: پشیمانیت نیست؟ ۹۵

یک نفس دردِ مسلمانیت نیست؟

گفت: کس نبود پشیمان بیش ازاین

تا چرا عاشق نبودم پیش ازاین.

آن دگر گفتش: که دیوت راه زد

تیرِ خذلان بر دلت ناگاه زد!

گفت: دیوی کورِ ما^۱ میزند

گو بزن، چون چُست و زیبا میزند

آن دگر گفتش: که هر ک آگاه شد

گوید: این پیر این چنین گمراه شد

گفت: من بس فارغم از نام و ننگ ۱۰۰

شیشه سالوس بشکستم به سنگ.

آن دگر گفتش: که یارانِ قدیم

از تو رنجورند و مانده دلِ دونیم

گفت: چون ترسابعده خوش دل بود

دل ز رنج این و آن غافل بود.

آن دگر گفتش: که با یاران بساز

تا شویم امشب به سوی کعبه، باز

۱ - چاپ سید صادق گوهرین: گر دیوی که راهم. همه نسخه‌های معتبر چاپی و خطی مانند متن است.

- گفت: اگر کعبه نباشد دَیر هست
 هوشیار کعبه‌ام، در دَیر مست
 ۱۰۵ آن‌دگر گفت: این زمان کن عزمِ راه
 در حرم بنشین و عذر از حق^۱ بخواه
 گفت: سر بر آستان آن نگار
 عذر خواهم خواست، دست از من بدار!
 آن دگر گفتش: که دوزخ در ره است
 مرد دوزخ نیست، هر کاه آگه است
 گفت: اگر دوزخ شود همراه من
 هفت دوزخ سوزد از یک آه من
 آن دگر گفتش: که باو مید^۲ بهشت
 باز گرد و توبه کن، زین کار زشت.
 ۱۱۰ گفت: چون یار بهشتی روی هست
 گر بهشتی بایدم، این کوی هست.
 آن دگر گفتش: که از حق شرم دار!
 حق تعالی را به حق، آرم دار!
 گفت: این آتش، چو حق در من فکند
 من به خود نتوانم از گردن فکند.

۱ - در چاپ سید صادق گوهرین: عذر من بخواه. اغلب نسخه‌های معتبر مطابق متن است.

۲ - نسخه‌های اصیل، چنین است و خوانده می‌شود: بَؤمید، = به اومید چاپ گوهرین: امید، رک. تعلیقات.

آن دگر گفتش: برو ساکن بباش!

باز ایمان آور و مؤمن بباش!

گفت: جز کفر از من حیران مخواه

هر کِ کافر شد، ازو ایمان مخواه.

۱۱۵ چون سخن در وی نیامد کارگر

تن زدند آخر بدان تیمار در

موج زن شد پرده دلشان ز خون

تا چه آید خود ازین پرده، برون

تُرکی روز، آخر، چو با زرین سپر

هندو شب را به تیغ افگند سر

روز دیگر، کاین جهان پرغرور

شد چو بحر از چشمه خور، غرق نور

شیخ، خلوت ساز کوی یار شد

با سگان کوی او در کار شد

۱۲۰ معتکف بنشست بر خاک رهش

همچو مویی شد ز روی چون مهش

قرب ماهی، روزو شب، در کوی او

صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت، بیمار شد، بی دلستان

هیچ بر نگرفت سر، زان آستان

بود خاک کوی آن بت، بسترش

بود بالین، آستان آن درش

چون نبود از کوی او، بگذشتنش
 دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
 ۱۲۵ خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار
 گفت: «ای شیخ! از چه گشتی بی قرار؟!
 کی کنند، ای از شرابِ شرک، مست
 زاهدان در کوی ترسایان نشست!
 گر به زلفم شیخ، اقرار آورد
 هر دمش دیوانگی بار آورد.»
 شیخ گفتش: «چون زیونم دیده‌ای
 لاجرم، دزدیده، دل دزیده‌ای
 یا دلم ده باز، یا با من بساز!
 در نیاز من نگر، چندین مناز!
 ۱۳۰ از سرِ ناز و تکبر در گذر
 عاشق و پیر و غریبم، در نگر!
 عشق من، چون سرسری نیست، ای نگار!
 یا سرم از تن بپر، یا سر درآر!
 جان فشانم بر تو، گر فرمان دهی
 گر تو خواهی، بازم از لب جان دهی
 ای لب و زلفت، زیان و سود من!
 روی و کویت مقصد و مقصود من

گه ز تاب زلف در تابم مکن!
 گه ز چشمِ مست، در خوابم مکن
 ۱۳۵ دل، چو آتش، دیده، چون ابر، از توم
 بی‌کس و بی‌یار و بی‌صبر از توم
 بی‌تو بر جانم، جهان بفروختم
 کیسه بین، کز عشق تو بردوختم
 همچو باران، اشک می‌بارم ز چشم
 زانکِ بی‌تو، چشمِ این دارم ز چشم
 دل، ز دست دیده در ماتم بماند
 دیده، رویت دید، دل در غم بماند
 آنچ من از دیده دیدم، کس ندید
 و آنچ من از دل کشیدم، کس ندید
 ۱۴۰ از دلم جز خونِ دل حاصل نماند
 خون دل تا کی خورم؟ چون دل نماند
 بیش از این بر جانِ این مسکین، مزین
 در فتوح او، لگد چندین مزین!
 روزگار من بشد در انتظار
 گر بود وصلی، بیاید روزگار
 هر شبی بر جانِ کمین سازی کنم
 بر سر کوی تو، جان‌بازی کنم
 روی بر خاکی درت، جان می‌دهم
 جان به نریخ خاک، ارزان می‌دهم

- ۱۴۵ چند نالم بر درت، در بازکن!
 یک دمم با خوشتن دمساز کن!
 آفتابی، از تو دوری چون کنم؟
 سایه‌ام، بی‌توصیری چون کنم؟
 گرچه همچون سایه‌ام، از اضطراب
 درجهم در روزنت، چون آفتاب
 هفت گردون را درآرم زیر پر
 گر فرو آری بدین سرگشته، سر
 می‌روم با خاک، جان سوخته
 ز آتش جانم، جهانی سوخته
- ۱۵۰ پای از عشق تو در گِل مانده
 دست از شوق تو، بر دل مانده
 می‌برآید ز آرزویت جان ز من
 چند باشی بیش ازین، پنهان، ز من.»
 دخترش گفت: «ای خرف از روزگار!
 ساز کافور و کفن کن! شرم دار!
 چون دمت سرد است، دمسازی مکن
 پیرگشتی، قصد دل بازی مکن!
 این زمان، عزم کفن کردن تورا
 به‌ترم آید، که عزم «من» تورا
- ۱۵۵ کی توانی پادشاهی یافتن؟
 چون به سیری نان نخواهی یافتن.»

- شیخ گفتش: «گر بگویی صد هزار
 من ندارم جز غم عشق تو، کار
 عاشقی را چه جوان، چه پیرمرد
 عشق، بر هر دل که زد، تأثیر کرد.»
- گفت دختر: «گر تو هستی مردِ کار
 چارکارت کرد باید اختیار:
 سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
 خمر نوش و دیده را ایمان بدوز!»
- ۱۶۰ شیخ گفتا: «خمر کردم اختیار،
 با سه دیگر ندارم هیچ کار
 بر جمالت خمر دانم خورد من
 وان سه دیگر ندانم کرد من.»
- گفت دختر: «گر درین کاری تو چُست
 دست باید پاکت از اسلام تُست
 هر کی او همرنگ یار خویش، نیست
 عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست.»
- شیخ گفتش: «هرچ گویی، آن کنم
 وانچ فرمایی، به جان، فرمان کنم
- ۱۶۵ حلقه در گوش توم، ای سیم تن!
 حلقه ای از زلف در حلقم فکن.»
- گفت: «برخیز و بیا و خمر نوش
 چون بنوشی خمر، آبی در خروش.»

شیخ را بردند تا دیر مغان
 آمدند آنجا مریدان در فغان
 شیخ، الحق، مجلسی بس تازه دید
 میزبان را حُسن، بی‌اندازه دید
 آتش عشق، آبِ کار او ببرد
 زلف ترسا روزگار او ببرد
 ۱۷۰ ذره‌ای عقلش نماند و هوش هم
 درکشید آن جایگه خاموش، دم
 جام می بستد ز دستِ یارِ خویش
 نوش کرد و دل برید از کارِ خویش
 چون به یک جا شد شراب و عشق، یار
 عشق آن ماهش، یکی شد صد هزار
 چون حریفی آبِ دندان دید شیخ
 لعل او در حقّه خندان دید شیخ،
 آتشی از شوق در جانش فتاد
 سیلِ خونین، سوی مژگانش فتاد
 ۱۷۵ باده‌ای دیگر بخواست و نوش کرد
 حلقه‌ای از زلف او در گوش کرد
 قُرب صد تصنیف در دین یاد داشت
 حفظ قرآن رابسی استاد داشت
 چون می از ساغر به نافِ او رسید
 دعوی او رفت و لافِ او رسید

هرچ یادش بود، از یادش برفت
 بساده آمد، عقل، چون بادش، برفت.
 خمر، هر معنی که بودش از نخست
 پاک از لوح ضمیر او بشت
 ۱۸۰ عشق آن دلبر بماندش صعبناک
 هرچ دیگر بود کلی رفت. پاک
 شیخ چون شد مست، عشقش زور کرد
 همچو دریا، جان او پرشور کرد
 آن صنم را دید، می در دست و مست
 شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
 دل بداد و دست، از می خوردنش،
 خواست تا ناگه کند در گردنش.
 دخترش گفت: «ای تو مردِ کار، نه
 مدعی در عشق، معنی دار، نه
 ۱۸۵ گر قدم در عشق محکم داری
 مذهبِ این زلفِ پُرخم داری
 همچو زلفم نه قدم در کافری
 زانکِ نبود عشق، کارِ سرسری
 عافیت با عشق، نبود سازگار
 عاشقی را کفر باید، یاد دار
 اقتدا گر تو به کفر من کنی
 با من این دم، دست در گردن کنی

ور نخواهی کرد اینجا اقتدا

خیز، رو، اینک عصا، اینک ردا

۱۹۰ شیخ عاشق گشته کار افتاده^۱ بود

دل ز غفلت، بر قضا بنهاده بود

آن زمان کاندل سرش مستی نبود

یک نفس او را سر هستی نبود

این زمان چون شیخ عاشق گشت مست

او فتاد از پا و کلی شد ز دست

بر نیامد با خود و رسوا شد او

می ترسید از کسی، ترسا شد او

بود می بس کهنه، در وی کار کرد

شیخ را سرگشته چون پرگار کرد

۱۹۵ پیر را می کهنه و عشق جوان

دلبرش حاضر، صبوری کی توان؟

شد خراب آن پیر و شد از دست و مست

او فتاد از پای و کلی شد ز دست

گفت: بی طاقت شدم، ای ماه روی

از من بی دل، چه می خواهی؟ بگری

گر به هشیاری نگشتم بت پرست

پیش بت مصحف بسوزم، مست مست

۱ - نسخه های معتبر، مطابق متن است. چاپ گوهرین، بس افتاده.

دخترش گفت: این زمان، مردِ منی
 خواب خوش بادت! که در خورد منی
 ۲۰۰ پیش از این، در عشق بودی خام خام
 خوش بزی، چون پخته گشتی، والسلام
 چون خبر نزدیکی ترسایان رسید
 کان چنان شیخی ره ایشان گزید
 شیخ را بردند سوی دیر، مست
 بعد از آن گفتند تا ز نثار بست
 شیخ، چون در حلقه ز نثار شد
 خرقه آتش در زد و در کار شد
 دل، ز دینِ خویشتن آزاد کرد
 نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
 ۲۰۵ بعدِ چندین سال، ایمانِ درست
 اینچنین نوباهو رویش باز شُست
 گفت: «خِذْلان قصدِ این درویش کرد
 عشقِ ترسازاده کارِ خویش کرد
 هر چِ گوید بعد از این فرمان کنم
 زین بتر چه بود که کردم؟ آن کنم
 روز هشیاری نبودم بت پرست
 بت پرستیدم، چو گشتم مستِ مست»
 بس کسا، کز خمر ترکی دین کند
 بی شکی ام الخبائث این کند.

۲۱۰ شیخ گفت: «ای دختر ترسا، چه ماند؟

هرچ گفتی کرده شد، دیگر چه ماند؟

خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق

کس میناد آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من از عاشقی شیدا شود؟

و آن چنان شیخی، چنین رسوا شود؟

قرب پنجه سال راهم بود باز

موج می‌زد در دلم دریای راز

ذره‌ای عشق از کمین در جست و جست

برد ما را بر سر لوح نخست

۲۱۵ عشق، از این بسیار کردست و کند

خرقه با زَنار کردست و کند

تخته کعبه است، ابجد خوان عشق

سرشناس غیب، سرگردانِ عشق

این همه خود رفت، برگوی اندکی

تا تو کی خواهی شدن با من، یکی

چون بنای وصل تو بر اصل بود

هرچ کردم بر امید وصل بود

وصل خواهم، و آشنایی یافتن

چند سوزم در جدایی یافتن؟

۲۲۰ باز دختر گفت: «ای پیر اسیر

من گران کاینم و تو بس فقیر

سیم و زر باید مرا، ای بی‌خبر!
 کی شود بی‌سیم و زر کارت به سر؟
 چون نداری، تو سرِ خود گیر و رَو
 نفقه‌ای بستان ز من، ای پیر و رَو
 همچو خورشید سبک رَو، فرد باش
 صبر کن مردانه وار و مرد باش
 شیخ گفت: «ای سروقد سیم بر
 عهد، نیکو می‌بری الحق به سر!
 ۲۲۵ کس ندارم جز تو، ای زیانگار
 دست از این شیوه سخن، آخر بدار
 هر دم از نوع دگر اندازیم
 در سراندازی و سراندازیم
 خون تو، بی‌تو بخوردم هرچ بود
 در سر و کار تو کردم هرچ بود
 در ره عشق تو هرچم بود شد
 کفر و اسلام و زیان و سود، شد
 چندی داری بی‌قرارم ز انتظار
 تو ندادی این چنین بامن قرار؟
 ۲۳۰ جمله یارانِ من، برگشته‌اند
 دشمنِ جانِ من سرگشته‌اند
 تو چنین، و ایشان چنان، من چون کنم؟
 نه مرا دل ماند و نه جان، چون کنم؟

دوستر دارم من، ای عالی سرشت!
 با تو در دوزخ که بی تو در بهشت.
 عاقبت، چون شیخ آمد مردِ او
 دل بسوخت آن ماه را از دردِ او
 گفت: «کاین را کنون، ای ناتمام!
 خوک وانی کن مرا سالی، مدام
 ۲۳۵ تا چو سالی بگذرد، هر دو به هم
 عمر بگذاریم در شادی و غم.»
 شیخ، از فرمان جانان سر تافت
 کانکِ سر تافت او ز جانان، سر نیافت
 رفت پیر کعبه و شیخ کِبار
 خوک وانی کرد سالی، اختیار
 در نهادِ هر کسی صد خوک هست
 خوک باید سوخت یا زَنار بست
 تو چنان ظن می‌بری، ای هیچکس؟
 کاین خطر آن پیر را افتاد و بس!
 ۲۴۰ در درون هر کسی هست این خطر
 سر برون آرد چو آید در سفر
 تو ز خوکِ خویش، اگر آگه نه‌ای
 سخت معذوری، که مردِ ره نه‌ای
 گر قدم در ره نهی چون مردِ کار
 هم بت و هم خوک بینی صد هزار

خوک گُش، بت سوز، اندر رایِ عشق
 ورنه همچون شیخ شو رسوایِ عشق.
 هم‌نشینانش چنان درماندند
 کز فرو ماندن به جان درماندند
 ۲۴۵ چون بدیدند آن گرفتاری او
 باز گردیدند از یاری او
 جمله از شومی او بگریختند
 در غم او خاک بر سر ریختند
 بود یاری، در میانِ جمع، جُست
 پیش شیخ آمد، که ای در کاره‌ست،
 می‌رویم امروز سوی کعبه، باز
 چیست فرمان؟ باز باید گفت راز
 یا همه همچون تو ترسایی کنیم
 خویش را محرابِ رسوایی کنیم
 ۲۵۰ این چنین تنهات نپسندیم ما
 همچو تو زُتار بر بندیم ما
 یا چو نتوانیم دیدت همچنین -
 زود بگریزیم، بی‌تو، زین زمین
 معتکف در کعبه بنشینیم ما
 دامن از هستیت در چینیم، ما.
 شیخ گفتا: جان من بُردرد بود
 هر کجا خواهید، باید رفت زود

تا مرا جان است، دیرم جای بس
 دختر ترسام جان افزای بس
 ۲۵۵ می ندانید - ارچه بس آزاده‌اید -
 زانکِ اینجا، جمله، کار افتاده‌اید
 گر شما را کار افتادی دمی
 همدمی بودی مرا در هر غمی
 بازگردید، ای رفیقانِ عزیز
 می ندانم تا چه خواهد بود، نیز
 گر ز ما پرسند، برگوید راست،
 کان ز پا افتاده، سرگردان، کجاست
 چشم، پر خون و دهن پر زهر ماند
 در دهانِ ازدهایِ دهر ماند
 ۲۶۰ هیچ کافر در جهان ندهد رضا
 آنچ کرد آن پیرِ اسلام، از قضا
 موی ترسایی نمودندش ز دور
 شد ز عقل و دین و شیخی، ناصبور
 زلفِ او، چون حلقه در حلقش فگند
 در زفانِ جمله خلقش فگند
 - گر مرا در سرزنش گیرد کسی
 گو در این ره، این چنین افتد بسی
 در چنین ره کان نه بن دارد نه سر
 کس مبادا ایمن از مکر و خطر -

- ۲۶۵ این بگفت و روی از یاران بتافت
 خوک وانسی را سوی خوکان شتافت
 بس که یاران از غمش بگریستند
 گه ز دردش مرده، گه می‌زیستند
 عاقبت رفتند سوی کعبه، باز
 مانده جان در سوختن، تن در گداز
 شیخشان در روم تنها مانده
 داده دین در راه، ترسا مانده
 وانگه ایشان، از حیا، حیران شده
 هر یکی در گوشه‌ای پنهان شده.
- ۲۷۰ شیخ را در کعبه یاری چُست بود
 در ارادت دست از گُل، شست بود
 بود بس بیننده و بس راهبر
 زو نبود، شیخ را، آگاه‌تر
 شیخ، چون از کعبه شد سوی سفر
 او نبود آن جایگه حاضر مگر
 چون مرید شیخ باز آمد به جای
 بود از شیخش تهی خلوت‌سرای
 باز پرسید از مریدان، حال شیخ
 باز گفتندش همه احوال شیخ
- ۲۷۵ کز قضا او را چه باز آمد به بر
 وز قدر او را چه کار آمد به سر

موی ترسایی، به یک مویش ببست
 راه، بر ایمان به صد سویش ببست
 عشق می‌بازد کنون با زلف و خال
 خرقه گشتش مخرقه، حالش محال
 دست، کلی بازداشت از طاعت، او
 خوک‌وانی می‌کند، این ساعت او
 این زمان، آن خواجه بسیار درد
 بر میان زَنار دارد چار کرد
 ۲۸۰ شیخِ ما، گر چه بسی در دین بتاخت
 از کهن گبریش می‌توان شناخت
 چون مرید، آن قصه بشنود، از شگفت
 روی چون زر کرد و زاری درگرفت
 با مریدان گفت: «ای تردامنان!
 در وفاداری نه مرد و نه زنان!
 یارِ کارافتاده باید صد هزار،
 یارِ ناید جز چنین روزی به کار
 گر شما بودید یارِ شیخِ خویش
 یاری او، از چه نگرفتید پیش؟
 ۲۸۵ شرم‌تان باد! آخر این یاری بود؟
 حق‌گزاری و وفاداری بود؟
 چون نهاد آن شیخ بر زَنار، دست،
 جمله را زَنار می‌بایست بست

از بَرش عمدا نمی‌بایست شد

جمله را ترسا همی بایست شد

این، نه یاری و موافق بودن است

کانچِ کردید از منافی بودن است

هر کِ یارِ خویش را یاور شود -

یار باید بود، اگر کافر شود

۲۹۰ وقت ناکامی توان دانست، یار

خود بود در کامرانی صد هزار

شیخ، چون افتاد در کامِ نهنگ

جمله زو بگریختند از نام و ننگ

- عشق را بنیاد، بر بدنای است

هر کزین سر سرکشد از خامی است -

جمله گفتند: آنچِ گفتی، بیش از این،

بارها گفتیم با او پیش از این

عزم آن کردیم تا با او به هم

هم نفس باشیم در شادی و غم

۲۹۵ زهد بفروشیم و رسوایی خریم

دین براندازیم و ترسایی خریم

لیک، روی آن دید، شیخ کارساز

کز بر او، یک به یک گردیم باز

چون ندید از یاری ما، شیخ، سود

بازگردانید ما را، شیخ، زود

ما همه بر حکمِ او گشتیم باز
 قَصَّه برگفتیم و ننهفتیم راز.
 بعد از آن اصحاب را گفت، آن مرید
 گر شما را کار بودی بر مزید
 ۳۰۰ جز در حق نیستی جای شما
 در حضورستی سراپای شما
 در تَظْلَم داشتن در پیش حق
 هر یکی بردی از آن دیگر، سَبَق
 تا چو حق دیدی شما را بی قرار
 باز دادی شیخ را، بی انتظار
 گر ز شیخ خویش کردید احتراز
 از در حق، از چه می گردید باز؟
 چون شنیدند آن سخن، از عجز خویش
 برنیاوردند یک تن سر ز پیش
 ۳۰۵ مرد گفت: اکنون از این خجلت، چه سود؟
 کار چون افتاد، برخیزیم زود
 لازم درگاه حق باشیم ما
 در تَظْلَم خاک می پاشیم ما
 پیرهن پوشیم از کاغذ همه
 در رسیم آخر به شیخ خَوْذ همه
 جمله، سوی روم رفتند از عرب
 معتکف گشتند، پنهان، روز و شب

بر در حق هر یکی را صد هزار
 گه شفاعت، گاه زاری بود کار
 ۳۱۰ همچنان تا چل شبان روز تمام
 سر نییچیدند هیچ یک از مقام
 جمله را چل شب، نه خور بود و نه خواب
 هم چو شب، چل روز، نه نان و نه آب
 از تضرع کردن آن قوم پاک
 در فلک افتاد جوشی صعبناک
 سبزپوشان در فراز و در فرود
 جمله پوشیدند از آن ماتم، کبود
 آخر الامر آنک بود از پیش صف،
 آمدش تیر دعا اندر هدف
 ۳۱۵ بعد چل شب آن مرید پاکباز
 بود اندر خلوت، از خود رفته باز،
 صبحدم بادی در آمد مشکبار
 شد جهان کشف بر دل آشکار
 مصطفی (ع) را دید می آمد چو ماه
 در بر افگنده دو گیسوی سیاه
 سایه حق آفتاب روی او
 صد جهان جان، وقف یک سر موی او
 می خرامید و تبسم می نمود
 هر ک می دیدش درو گم می نمود

۳۲۰ آن مرید، آن را چو دید از جای جست

کای نبی‌الله دستم گیر، دست
 رهنمای خلقی، از بهر خدای
 شیخ ما گمراه شد، راهش نمای!
 مصطفی گفت: ای به همت بس بلند

ز و که شیخت را برون کردم ز بند
 همت عالیت کار خویش کرد
 دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
 در میان شیخ و حق، از دیرگاه

بود گردی و غباری بس سیاه
 ۳۳۵ آن غبار، از راه او برداشتم

در میان ظلمتش نگذاشتم
 کردم از بهر شفاعت شبیمی
 مستشر بر روزگار او همی
 آن غبار اکنون ز ره برخاستست

توبه بنشسته، گنه برخاستست
 تو یقین می‌دان که صد عالم گناه
 از تف یک توبه، برخیزد ز راه
 بحر احسان چون درآید موج زن

محو گرداند گناه مرد وزن
 ۳۳۰ مرد، از شادی آن مدهوش شد
 نعره‌ای زد کاسمان پرجوش شد

جمله اصحاب را آگاه کرد
 مزدگانی داد و عزم راه کرد
 رفت با اصحاب، گریان و دوان
 تا رسید آنجا که شیخ خوک وان
 شیخ را می دید چون آتش شده
 در میان بی قراری خوش شده
 هم فکنده بود ناقوس مغان
 هم گسسته بود زُنار از میان
 هم کلاه گبرکی انداخته ۳۳۵
 هم ز ترسایی، دلی پرداخته
 شیخ چون اصحاب را از دور دید
 خویشتن را، در میان، بی نور دید
 هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد
 هم به دست عجز، سر بر خاک کرد
 گاه، چون ابر، اشک خونین برفشاند
 گاه از جان، جان شیرین برفشاند
 گه ز آتش پرده گردون بسوخت
 گه ز حسرت در تن او، خون بسوخت
 حکمت اسرار قرآن و خبر ۳۴۰
 شسته بودند از ضمیرش سر به سر
 جمله، با یاد آمدش یکبارگی
 باز رست از جهل و از بیچارگی

چون به حال خود فرونگریستی
 در سجود افتادی ویگریستی
 همچو گل در خونِ چشم آغشته بود
 وز خجالت، در عرق گمگشته بود
 چون بدیدند آن چنان اصحابناش
 مانده در اندوه و شادی مبتلاش
 ۳۴۵ پیش او رفتند سرگردان همه
 وز پی شکرانه، جان افشان همه
 شیخ را گفتند: ای پی برده راز!
 میخ شد از پیش خورشید تو، باز
 کفر برخاست از ره و ایمان نشست
 بت پرستِ روم، شد یزدان پرست
 موج زد ناگاه دریای قبول
 شد شفاعت خواهِ کارِ تو، رسول
 این زمان، شکرانه عالم عالم است
 شکر کن حق را، چه جای ماتم است؟
 ۳۵۰ منت ایزد را که در دریای قار
 کرده راهی همچو خورشید آشکار
 آنکِ داند کرد روشن را سیاه
 توبه داند داد، با چندین گناه
 آتشِ توبه، چو بر آفرزد او
 هرچ باید، جمله بر هم سوزد او

قصّه کوتاه می‌کنم، آن جایگاه
 بودشان القصّه حالی عزم راه
 شیخ، غسلی کرد و شد در خرقه باز
 رفت با اصحاب خود سوی حجاز
 ۳۵۵ دید از آن پس دختر ترسا، به خواب
 کاو فتادی در کنارش آفتاب
 آفتاب، آن گاه، بگشادی زبان
 کز پی شیخت، روان شو، این زمان
 مذهب او گیر و خاکِ او بیاش
 ای پلیدش کرده! پاکِ او بیاش
 او چو آمد در ره تو، بی‌مجاز
 در حقیقت تو ره او گیر باز
 از رهش بردی، به راه او درآی
 چون به راه آمد، تو هم راهی نمای
 ۳۶۰ ره زنش بودی، بسی همره بیاش!
 چند از این بی‌آگهی، آگه بیاش!
 چون در آمد دختر ترسا ز خواب
 نور می‌داد ازدلش چون آفتاب
 در دلش دردی پدید آمد، عجب
 بی‌قرارش کرد آن درد، از طلب
 آتشی در جان سرمستش فتاد
 دست در دل زد، دل از دستش فتاد

می‌ندانست او که جانِ بی‌قرار
 در درونِ او چه تخم آورد بار
 ۳۶۵ کار افتاد و نبودش همدمی
 دید خود را در عجایب عالمی
 عالمی کاینجا نشانِ راه نیست
 گنگ باید شد، زفان را راه نیست
 در زمان آن جملگی ناز و طرب
 همچو باران زو فرو ریخت، ای عجب!
 نعره زن، جامه دران بیرون دوید
 خاک بر سر در میانِ خون دوید
 با دلِ پردرد و شخص ناتوان
 از پی شیخ و مریدان شد دوان
 ۳۷۰ همچو ابرِ غرقه در خوی^۱، می‌دوید
 پای داد از دست و بر پی می‌دوید
 می‌ندانست او که در صحرا و دشت
 از کدامین سوی می‌باید گذشت
 عاجز و سرگشته، می‌نالید خوش
 روی خود در خاک می‌مالید، خوش
 زار می‌گفت: «ای خدای کارساز!
 عورتی‌ام، مانده از هر کار، باز

۱ - متن مطابق با نسخه‌های معتبر است. چاپ گوه‌رین: خون - که قافیه غلط است.

مردِ راهِ چون تویی را ره زدم
 تو وزن بر من، که بی‌آگه زدم
 ۳۷۵ بحر قَهَّاریت را بنشان ز جوش
 می‌ندانستم، خطا کردم، بپوش!
 هرچ کردم، بر من مسکین مگیر
 دین پذیرفتم، مرا تو دست گیر
 می‌بمیرم، از کسم یاریم نیست
 حصّه از عزّت، بجز خواریم نیست.
 شیخ را اعلام دادند از درون
 کامد آن دختر ز ترسایی برون
 آشنایی یافت با درگاهِ ما
 کارش افتاد این زمان در راهِ ما
 ۳۸۰ بازگرد و پیشِ آن بت، باز شو
 با بُتِ خود همدم و همساز شو
 شیخ، حالی، بازگشت از ره جو باد
 باز شوری در مریدانش فتاد
 جمله گفتندش ز سر بازت چه بود؟
 توبه و چندین تک و تازت چه بود؟
 بارِ دیگر عشق‌بازی می‌کنی؟
 توبه‌ای بس نماندازی می‌کنی.
 حالِ دختر، شیخ، با ایشان بگفت
 هر کی آن بشنود، ترکِ جان بگفت

- ۳۸۵ شیخ و اصحابش ز پس رفتند، باز
تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می‌دیدند چون زر، روی او
گم شده در گردِ رَه گیسوی او
برهنه پای و دریده جامه پاک
بر مثالِ مرده‌ای بر روی خاک
چون بدید آن ماه، شیخ خویش را
غشی آورد آن بتِ دلریش را
چون ببرد آن ماه را در غشی، خواب
شیخ بر رویش فشاند از دیده، آب
۳۹۰ چون نظر افگند بر شیخ، آن نگار
اشک می‌بارید چون ابرِ بهار
دیده بر عهد وفای او فگند
خویشتن در دست و پای او فگند
گفت: «از تشویرِ تو جانم بسوخت
بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفگندم توبه، تا آگه شوم
عرضه کن اسلام، تا بازه شوم.»
شیخ، بر وی عرضه اسلام داد
غُلغُلی در جمله یاران فتاد.
۳۹۵ چون شد آن بت روی از اهل عیان
اشک یاران، موج‌زن شد در میان

آخرالامر، آن صنم چون راه یافت
 ذوق ایمان در دل آگاه یافت
 شد دلش، از ذوقِ ایمان بی قرار
 غم در آمد گرد او، بی غمگسار
 گفت: «شیخا! طاقَتِ من گشت، طاق
 من ندارم هیچ طاقَت در فراق
 می‌روم زین خاکدانِ^۱ پر صداع
 الوداع! ای شیخ عالم! الوداع
 ۴۰۰ چون مرا کوتاه خواهد شد سَخُن
 عاجزم، عفو کن و خصمی مکن!
 این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
 نیم جانی داشت، بر جانان فشاند
 گشت پنهان آفتابش زیر میغ
 جانِ شیرین زو جدا شد، ای دریغ!
 قطره‌ای بود او در این بحر مجاز
 سوی دریای حقیقت رفت باز.
 جمله چون بادی ز عالم می‌رویم
 رفت او و ما همه هم می‌رویم
 ۴۰۵ زین چنین افتد بسی در راهِ عشق
 ایسن کسی داند که هست آگاهِ عشق

۱ - همه نسخه‌های معتبر مطابق متن است. چاپ گوه‌رین: خاندان.

هر چ می‌گویند، در ره، ممکن است
رحمت و نومید و مکر و ایمن است
نفس، این اسرار نتواند شنود
بی‌نصیه، گوی نتواند رُبود
این، یقین، از جان و دل باید شنید
نه به نفسِ آب و گِل باید شنید.
جنگِ دل با نفس هر دم سخت شد
نوحه‌ای در ده، که ماتم سخت شد

تعلیقات

ب ۱: شیخ صنعان:

باید به خاطر داشت که جنگهای صلیبی (۱۰۹۵م - ۱۲۷۰م) - که جنگ بین مسیحیان با مسلمانان بر سر قدس مقدس بود، پی آمدهای گوناگونی برای هر دو گروه داشت، ازجمله این که در کشورهای اسلامی که وضع اجتماعی مرد وزن وضعی خاص و پوشیده بود، مردانی که به این جهاد مقدس می رفتند، به عللی - چه هنگام اسارت و چه هنگام برگشت به وطن - خواهی نخواهی با جامعه عریان غرب آشنا می شدند و گاهی نیز با دیدن زنان نیم برهنه رومی یا اروپایی، دل و دین از دست می دادند. فاجعه - یا به قول عطار نیشابوری عقیبه - آغاز می شد و جان بردن از این معرکه، کار مردان مرد بوده است.

شیخ صنعان، یا شیخ صنعانها - هر کس که می خواهند باشند - صرف نظر از جنبه عرفانی - نمودار و نمونه این گونه افرادند و در تاریخ نظایر فراوان دیگری نیز دارند.

از دیدگاه عرفانی، چنان که در مقدمه ذکر شد، عارفی است که بین او

و حق، کدورتی بوده است و به این وسیله این غبار، از میانه برخاسته است. یا به قول غزالی «این همه تعبیه‌ها کردند تا ترسایی از ترسایی برآید» که در این صورت به قول مولوی: «نایب است و دست او دست خداست». از دیدگاه سمبولیک عارفانه، شیخ صنعان در حقیقت همان طوطی مولوی است که از هندوستان خویش به دور افتاده است که:

قصه طوطی جان زین سان بود

کو کسی کو محرم مرغان بود؟

(رک. مقدمه همین کتاب.)

- پیر: در لغت به معنی سالخورده، کلان سال و بزرگی قوم است و در اصطلاح صوفیه و عرفا، به معنی مراد، دلیل، پیشوا، دستگیر، راهبر و راهنما آمده است.

از این دیدگاه، پیران، اولیاء‌اند و انبیاء و اولیاء دارای روحی برتر بوده‌اند و ارواح آنها پیش از وجود عالم بوده است و به قول مولوی پیر، آن‌اند کاین عالم نبود،

جان ایشان بود در دریای جود

مثنوی

یا به قول جامی:

بودم آن روز من از طایفه دُرْدکشان

که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

در نظر این طایفه، شیخ یا پیر، کسی است که در مراحل طریقت، کامل شده باشد و بتواند مبتدیان را دستگیری و راهنمایی کند.

شیخ، چون به مراحل عالی کمال برسد و در کمال، استغنائی تام پیدا کند «قطب» نامیده می‌شود. که در این صورت می‌توان کلمه «ولی» را در

مورد او به کار برد. و آن‌گه او «مراد» است. که: «خداوند متعال نسبت به فردی، اراده‌اش تعلق می‌گیرد، او راهدایت فرماید و نسبت به فرد دیگر، او را به حال خود واگذارد.» (مقامات معنوی، ج ۲/۱۶۷). عطار نیشابوری در مصیبت‌نامه، وقتی که مسافر سرگشته‌اش پیری می‌یابد، صفات آن پیر را چنین برمی‌شمارد:

... آخر، از حق، دستگیری آمدش

با سرِ غربال، پیری آمدش

«آفتابی در دو عالم تافته

عالمی اختر، ازو، ره یافته

محو گشته، فانی مطلق شده

در جهانِ عشق مستغرق شده

هم مَنیت در هویت باخته

هم سری در سَرمَدیت باخته

تا به پیشان دیده رَه را گام‌گام

تا به پایان رفته در در، بام بام

نه زمانی در زمانی مانده

در مکان، نه در مکانی مانده

دیده سرِ ذره ذره در دو کون

ذره‌ای نادیده، هیچ، از هیچ لون

در جهان و از جهان بیرون شده

در میان و از میان بیرون شده

ساکنِ دایمِ مسافر آمده

غایبی پیوسته حاضر آمده

همچو خورشیدی جهان زو غرق نور

واو خود از سرگشتگی خود نفور

مصیبت نامه / ۶۲

در منطق الطیر نیز وقتی که عطار نیشابوری از «هَدُّد» سخن می‌گوید
و او را معرفی می‌کند صفات او را به عنوان پیر و راهنما برشمارد، از آن
جمله از زبان «هَدُّد» می‌گوید:

...گفت ای مرغان، منم بی هیچ رب
هم ز هر حضرت خبردار آمدم
هیچ کس را نیست بامن هیچ کار
چون من آزادم ز خَلقان، لاجرم
چون منم مشغول درد پادشاه
با سلیمان، در سفرها بوده‌ام
پادشاه خویش را دانسته‌ام
چون روم تنها، چو نتوانسته‌ام

منطق الطیر / ۳۹

به هر صورت، اطاعت از پیر و مراد، برای سالک و مرید واجب است،
فرمان او، فرمان خداست حتی به قول حافظ، اگر به سوی خانهٔ خمّار
روی کرد، مریدان باید با او چنین کنند:

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم، چون

روی سوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما

یا به قول عطار نیشابوری:

چون نهاد آن شیخ بر زَنّار، دست جمله را زَنّار می‌بایست بست

منطق الطیر / ۸۲

ب ۱: هرچ: صورت قدیم. هر چه. در رسم الخط گذشته «هرکه» و «هرچه» را به

صورت «هرک» و «هرچ» می نوشتند.

ب ۲: حَرَم: گرداگرد کعبه و مکه (نفیسی) پیرامین کعبه، مسافتی از پیرامین کعبه که صید در آن نارواست. (لغت نامه) مکه.

- مُرید: سالک، راهرو.

نزد صوفیان و اهل سلوک، کسی است که از اراده خود مجرّد شده و از ماسوی الله بریده باشد و بر دو معنی است: یکی به معنی مُجِبّ، یعنی سالک مجذوب. دوم به معنی مقتدی، که حق، دیده اورابه نور هدایت بینا گردانیده، تا وی به نقصان خود نگرد و دائماً در طلب کمال باشد و قرار نگیرد مگر به حصول مراد و وجوب قرب حق. (کشاف اصطلاحات الفنون / ۵۵۶) خواجه عبدالله انصاری گوید: کار مرید با جستجوست و کار مراد با گفتگوست. کار مرید با ریاضت است و کار مراد با عنایت است. مرید مرقع خدمت پوشد و مراد شراب وصلت نوشد. (رسائل خواجه. به نقل از فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، سجادی) به قول حافظ:

ای بی خبر! بکوش که صاحب خبر شوی

تا راهرو نباشی کسی راهبر شوی؟

در مکتب حقایق، پیش ادیب عشق

هان ای پسر! بکوش که روزی پدر شوی

دیوان / ۶۶۴

- صاحب کمال: آن که دارای کمال و مرتبتی در عرفان است. به کمال رسیده.

- آن: ضمیر اختصاصی و گاهی ملکی.

- ریاضت: در لغت به معنی رام کردن ستور است. (غیاث - لغت نامه) و در

اصطلاح عبارت است از اعمالی که صوفی برای رام کردن نفس خویش - این مرکب توسن - انجام می‌دهد.

هجویری می‌گوید: «اما ریاضت و مجاهدت، جمله خلاف کردن نفس است و تا کسی نفس را ریاضت و مجاهدت ننهد، وی را سود ندارد، و هر چه نفس را گوشمال زیادت گردد سَر او با حق راست گردد.» (کشف المحجوب ص ۲۵۱ به بعد، نیز رک. صدمیدان،

خواجه عبدالله، میدان نهم / ۲۳)

نفسی دارم که هر نفس می‌گردد

گفتم که ریاضت دهمش به گردد

چندان که به جهد لاغرش گردانم

از یک سخن دروغ، فربه گردد

مختارنامه، ۷۱

ب ۴: عیان کشف: عیان، در لغت به معنی به چشم دیدن و یقین حاصل کردن است، و در اصطلاح مرتبه بعد از علم، که یقین است، و در این مرحله، عارف به کشف و شهود می‌رسد.

کشف نیز در لغت، به معنی پرده برداشتن از روی چیزی و برهنه کردن است. (منتخب) و در اصطلاح عبارت از ظهور مشهودات است در قلب و برای آن مراتبی است برحسب ارتفاع تمام حُجُب یا بعضی از آنها دون بعضی. (فرهنگ لغات و اصطلاحات و عرفانی)

بنابراین عیان کشف، عبارت است از آشکار شدن اسرار الهی از زیر پرده غیب، که عارف با دیدن آنها به یقین می‌رسد. بنابراین کسی به این مرحله می‌رسد که معانی عینی و امور حقیقی خود را به او نمایانده باشند.

این بیت در چاپ مشکور چنین آمده است:

هم عمل هم علم با هم یار داشت

هم بیان کشف هم اسرار داشت

منطق الطیر، ۷۷

ب ۵: عُمره: یکی از ارکان حج است، و آن از اِعمار، مشتق شده است به معنی زیارت کردن، یا قصد مکانی آباد کردن. و در شرع، آن را «حجّ اصغر» نیز گویند و آن را چهار عمل است، اِحرام، طواف، سعی بین صفا و مروه، حلق. (منتهی الارب)

بیشتر مراسم عُمره با حج مشترک است، ولی حجّ با عُمره، در اصل برنامه‌ها و زمان برگزاری و جهات دیگر، چند فرق اساسی دارد:

الف: حجّ مشتمل بر چند عمل اختصاصی است که در عُمره وجود ندارد. (از جمله وقوف در عرفات و مشعر)

ب: حجّ، الزاماً باید در محدوده زمانی خاص (هشتم تا سیزدهم ذی حجه) انجام گیرد، ولی در عُمره، محدودیت زمانی به این شکل وجود ندارد.

ج: با توجه به تسهیلات موجود در زمینه سیر و سفر، با انتخاب نزدیکترین میقات، مراسم عُمره را می‌توان در ظرف یک روز یا کمتر از آن انجام داد، لیکن برنامه‌ها و مراسم حجّ، دقیقاً باید در همان محدوده زمانی یاد شده، انجام می‌شود...

د: تفاوت دیگر حج با عُمره، این است که حجّ بیشتر به عنوان کلاسی آموزنده و اجتماعی مطرح است، ولی در عُمره بیشتر تربیت فردی منظور است.

(از فرهنگنامه حج و عمره، انتشارات در راه حق / ۱۸)

ور طوافِ عُمره گویی، شد تمام

خود دگر از من چه آید؟ والسلام

مصیبت نامه / ۳۷۶

بین عُمره و عمر، جناس زاید است.

ب ۶: ضلوة: نماز.

- صَوم: روزه.

- سُنَّت: در لغت، طریق محموده باشد یا طریق مستقیم، و در اصطلاح اهلِ حدیث، چیزی باشد که از رسول صلی الله علیه و آله و سلم - یا سایر معصومین صادر شود از اقوال یا تقریر، و در عبادات نافله باشد، وبالجمله سُنَّت یا قول است یا فعل یا تقریر. (کشاف اصطلاحات الفنون، ج ۱/۷۷۷) امور مستحبّه را نیز سُنَّت گویند. (فرهنگ علوم، سجادی)
- فرو گذاشتن: رها کردن، ترک کردن.

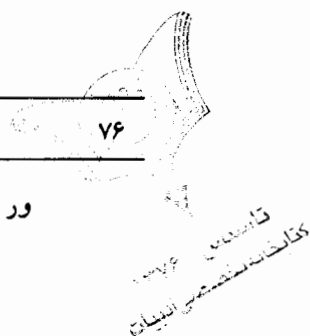
ب ۷: پیشوایان: پیران، راهنمایان، راهبران. (رک، پیر)

- در پیش آمدن: مقدّم شدن، پیشوا شدن.

- از خویش بی خویش آمدن: از خویش بی خویش شدن، از خود بی خود شدن. محو شدن.

- مرد معنوی: مرد روحانی. آن که اسرار و حقایق امور را می داند. (مقصود: شیخ صنعان است.)

- کرامات: ج کرامت. به معنی جوان مرد گردیدن و با مروّت شدن است (از آندراج) و در اصطلاح صوفیان، خارقِ عادت است که از ولی و یا مرد کامل و یا مرشدِ خانقاه سرزند. (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی) ظهورِ امرِ خارقِ عادت از شخصی، غیرمقارن با دعوی نبوّت، پس، آن که مقرون به ایمان و عمل صالح نباشد، استدراج است و آنچه مقرون با



دعوی نبوت باشد، معجزه است. (از تعریفات جرجانی)

- مقامات: ج مقامه یا مقامه، به معنی محل اقامت. و در اصطلاح مراحل و منازل و وادیهای است که سالک باید یکی پس از دیگری طی کند تا به مقصد و مقصود برسد،

مقامات از دیدگاه ابونصر سراج، هفت است: توبه، ورع، زهد، فقر، صبر، توکل و رضا، و از دیدگاه عطار نیشابوری نیز هفت وادی است: طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فقر و فنا.

لاهیجی می‌گوید: «اما مقام در طریقت، محل اقامت بود در سیر معنوی و سیر الی‌الله و آن ثابت‌تر از حال بود و چون حال، دائمی شد و ملکه سالک گشت، مقام می‌خوانند (شرح گلشن‌راز، ۲۶)

- مقامات قوی: سیر و سلوکی بغایت و بنیرو.

ب ۹: دم: نفس. مقصود: دم همت و دعای خیر است.

ب ۱۰: فی‌الجملة: در جمله، باری.

- مقتدا: (مقتدی عربی) آن که ازو پیروی کنند. (معین) پیشوا، راهنما، پیر.

- علم بودن: مشهور بودن، نام‌آور بودن.

به خوبی در همه عالم علم بود

ملاحت داشت، شیرینیش هم بود

الهی‌نامه، ۲۷

ب ۱۱: قدوه: پیشوا (نفیسی) مرجع، مقتدا (لغت)

نقطه و نوباه کونین اوست، قدوه و اعجوبة ثقلین اوست

مصیبت‌نامه، ۲۰

- اصحاب: ج صاحب (ترجمان القرآن). و این جمع صاحب نیست، بلکه

جمع الجمع صاحب است، چراکه اسم جمع صَحَب است بالفتح و جمع

صَحَب، اصحاب است. (از لغت). یاران، مریدان.

- برهم: به دنبال هم. پی در پی.

ب ۱۲: مُقام افتادن: مقیم شدن، اقامت کردن.

- بر دوام: پیوسته.

ب ۱۳: بیدار جهان: مقصود: شیخ صنعان است که او را آگاه عالم خوانده است.

ب ۱۴: یوسفِ توفیق در چاه اوفتادن: کنایه است از عدم توفیق. و توفیق:

سازوارگردانیدن. (المصادر) موافق گردانیدن خدا، اسباب را موافق

خواهش بنده، تا آن - خواهش او، سرانجام یابد. استعمال لفظ «توفیق»

در به هم رسیدن امور خیر باشد نه امورات شرّ. (غیاث) قبول عمل بنده

است از طرف حق تعالی. (تعریفات)

در بیت، همراهی و قبولی حق به یوسف تشبیه شده است. همچنان

که یوسف در چاه انداخته شد توفیق نیز از دست رفت.

تلمیح دارد به داستان یوسف (ع) و در چاه انداختن او به وسیله

برادران. به قول عطار نیشابوری:

باز یوسف را نگر در داوری

بسندگی و چاه و زندان برسری

منطق الطیر، ۳

- عَقَبه: گریوه، یعنی بلندی و بلندِ سخت. (ترجمان القرآن). جای دشوار

برآمدن بر کوه. (از منتهی الارب) امرِ سخت عظیم. (غیاث) گردنه.

(معین) پیچ و خمها و گردنه‌های کوهستان.

عطار نیشابوری آن را با سکون دوم به کار برده است و به معنی

خطرات و سختیهای راه رسیدن به خدا.

ب ۱۵: این بیت تا آخر بیت ۱۸، در حقیقت گفتگوی عطار نیشابوری با خویش

است و نوعی حسبِ حال است و بنیان تفکرات درونی در این مورد.
اندیشه از این که آیا - در این سن و سال - او شیخ صنعانی دیگر خواهد
شد، یا نه؟ - تا تقدیر چگونه رقم زند -
ب ۱۷: قطع کردن: بریدن و طی کردن.
- پیشگاه: درگاه الهی.

ب ۱۸: عُقوبت: عذاب و سزای گناه (آندراج)، مأخوذ از تازی، سیاست و
شکنجه و عذاب (نفیسی)
با ناهلی اگر بهشتی بودم

دوزخ طلبم که آن عقوبت کم از این

مختارنامه، ۸۱

ب ۱۹: از ناگاه: ناگهان، بناگاه.

-: پیر اوستاد: پیرِ کامل و راهبر.

- کار افتادن کسی را: کاری سخت پیش آمدن برای کسی، حادثه‌ای مشکل

پیش آمدن به طور دفعی و ناگهانی:

بهشت، آدم به دو گندم بداده است

تو هم بفروش، اگر کارت فتاده است

اسرارنامه، ۵۵

ب ۲۰: تدبیر: چاره‌اندیشی، به پایان کار نگرستن . (منتهی‌الارب) راه بردن به

رفع مشکلات (لغت)

چه سازد تا رسد نزد شما، باز چه تدبیرست؟ گفتم با شما راز

اسرارنامه، ۸۹

ب ۲۱: مُعْتَبَر: دارای اعتبار. آن که می‌توان به او اعتماد و اعتبار کرد.

- پس‌روی: دنباله‌روی، پیروی.

ب ۲۲: **أقصى**: دور. (نفیسی) دورتر (آندراج) آخرین حد. **أقصى روم**: انتهای روم.

- **روم**: مقصود، روم شرقی است، قسمت شرقی روم بزرگ یا بیزانس (بوزنطیه) که از ۳۹۵ م. پس از مرگ تئودسیوس اول، به وجود آمد، و پایتخت آن قسطنطنیه بود. امپراتوران آن، به نام امپراتوران رم شرقی یا بیزانس، شهرت دارند که سلسله آنان در ۱۴۵۳ م. توسط سلطان محمد فاتح، پادشاه عثمانی، منقرض گردید. (ازمعین)

- **طوف کردن**: گردش کردن، گشتن.

ب ۲۳: **از قضا را**: اتفاقاً، بناگهان.

- **منظر**: جای نگریستن، آنچه برابر چشم واقع شود. دورنما. روزن (معین).
آنچه امروز بالکن می‌گویند، که در جلو پنجره‌ها قرار دارد و از آنجا می‌توان به اطراف نگاه کرد. چشم‌انداز.

عالی منظر: بالکن و منظر بلند.

ب ۲۴: **ترسا**: مسیحی. ترجمه فارسی کلمه راهب عربی.

- **روحانی صفت**: چون فرشتگان.

- **ره**: مخفف راه. به معنی کیش و آیین و دین و مذهب. فردوسی راست:

گرت زین بدآید، گشاه من است

چنین است و این دین و راه من است

شاهنامه

- **روح الله**: لقب حضرت عیسی (ع) است، زیرا، نفخه الهی در مریم دمیده شد و به عیسی آبتن گشت. (شرح لغات و مشکلات دیوان انوری، دکتر شهیدی، ۴۳۱)

- **صد معرفت**: صد عدد کثرت است نظیر ۷۰ یا ۱۰۰۰ یا ...، بنابراین یعنی

معرفت و شناخت بسیار.

ب ۲۵: سپهر: آسمان کوژپشت. (صحاح الفرس)

- بُرج: کوشک (کشاف اصطلاحات الفنون) نام هر یک از دوازده قسمت فرضی متساوی منطقه البروج ابتدا از نقطه اعتدال ربیعی. دوازده صورت منطقه البروج از ایام باستانی مورد توجه بوده است، اسامی این صورتها در مآخذ فارسی و عربی، عبارتند از: حَمَل، ثُور، جَوْزَا، سِرطان، اَسَد، سُنبله، مِيزان، عَقرب، قَوْس، جَدی، دَلُو، حوت.

اولین باری که منطقه البروج را به ۱۲ قسمت تقسیم کردند و هر قسمت (بر)، را به نام صورت فلکی محاذی آن نامیدند، ظاهراً قرن دوم قبل از میلاد بوده است.

خورشید، در حرکت ظاهری سالیانه خود، هر ماه از مقابل یکی از بُرجها می‌گذرد و این ماه به نام آن بُرج خوانده می‌شود. (از دائرةالمعارف اسلامی) بُرج جمال: بُرج زیبایی.

- زَوَال: مایل گردیدن آفتاب از میانه آسمان. (نفیسی) نیست شدن و از بین رفتن (آنندراج - معین) و البته معنی اخیر، مجاز است، چه اصل زوال، متمایل شدن ماه یا خورشید است از وسط آسمان به طرف مغرب، که به دنبال آن غروب کردن است. بی‌زوال: جاوید، پایدار.

بین سپهر و بُرج و آفتاب و زوال، مراعات نظیر است. ضمن این که بین حُسن و جمال نیز تناسب است. و تشبیهی ضمنی بین دختر ترسا و خورشید نیز وجود دارد.

ب ۲۶: رَشک: غیرت. (برهان) حسد و رقابت و حسادت. (نفیسی) خواستن چیزی که او نداشته باشد و خود دارای آن باشد. (از لغت)، غیبطه:

پیر گفتش: هست ابلیس دژم عالم رشک و منی سر تا قدم

مصیبت‌نامه / ۳۴۲

یعنی: آفتاب از عکس جمال او در رشک بود و به جمال او حسد می‌برد، به همین جهت از عاشقان کوی او، زردتر بود.

ب ۲۷: زُنَّار: از یونانی «زونازی» و یونانی قدیم «زوناریون» مَصْغَرِ «زونه»، به معنی کمربند. (ح. برهان)

کمربندی بود که ذُمِیَّان نصرانی در مشرق‌زمین به امرِ مسلمانان، مجبور بودند که داشته باشند، تا بدین وسیله از مسلمانان ممتاز گردند، چنان که یهودیان مجبور بودند عسلی (وصلهٔ عسلی رنگ) بر روی لباس خود بدوزند (ح. برهان). این وصلهٔ عسلی را اصطلاحاً «غیار» می‌گفتند. زُنَّار، علامت کفر و ترسایی بوده است و به همین معنی در ادبیات عرفانی به کار رفته است.

گهی زُنَّارِ ترسایان ببستیم گهی در دیرِ ترسایان نشستیم

اسرارنامه / ۱۱۷

- زُنَّار بستن: کافر شدن، مسیحی شدن.

ب ۲۸: لَعْل: نوعی یاقوت. استعارهٔ مصرّحه است از لَبِ لعل‌فام.

- پای در راه نهادن: گام نهادن در کاری و آن را آغاز کردن.

- سر نهادن: تسلیم شدن، اطاعت کردن. (از لغت)

ب ۲۹: مشکین صفت: چون مشک، خوشبو و سیاه. مقصود زلفِ دختر ترساست.

- پُرچین شدن: به هم خوردن و مضطرب شدن.

مقصود بیت: چون صبا بر زلفِ مشکین او می‌گذشت، شهر روم از آن زلف مشک مانند، درهم می‌ریخت و به آشوب کشیده می‌شد.

در کلمه «چین» ایهام تناسب وجود دارد.

ب ۳۰: فِتنه: آشوب (لغت) فریفته، مفتون. فتنه عَشَّاق: باعثِ فریب عاشقان.
- طاق بودن: تنها و فرد بودن، بی‌مانند بودن. بین ابرو و طاق، در کلمه «طاق» ایهام تناسب است.

ب ۳۱: با طاق اوفگنندن: ترک دادن و فراموش کردن. (نفیسی) نظیر بر طاق نهادن، یعنی به فراموشی سپردن.
ب ۳۲: ماه: استعاره است از چهره زیبا.

- طاق: هر چیز هلالی شکل را گویند. ابرو نیز هلالی شکل است، به همین جهت «طاق ابرو» گفته می‌شود. ضمناً «طاق» به معنی «رف» و رف مانند که در آن چیزها گذارند. (لغت)

- طاق بستن: آذین بستن. طاق نصرت بستن، عطار می‌گوید:
مَه نَو بود آن نعل بُراقش فلک در گوش کرد و بست طاقش
الهی‌نامه / ۱۲

- مردمک دیده.

معنی بیت: ابرویش بر چهره ماه مانندش آذینی بسته بود و مردمک چشمش (چشمش) چون انسانی بر آن طاق نشسته بود
ب ۳۳: مردمی کردن: لطف کردن، انسانیت کردن.

ب ۳۴: تابدار: پر پیچ و تاب. زلفِ بخم.
- آتش پاره: پاره آتش. مشبه به برای «روی» وجه شبه، گلگونی و سرخی است.

- آبدار: با طراوت، شفاف، طری.

ب ۳۵: لعل سیراب: یاقوت شاداب و خوشاب. استعاره است برای لب.
- تشنه: مشتاق.

- جهان: مردم جهان. مجاز است با علاقه حال و محل.

- نرگس مست: استعاره است برای چشم. چشم خمار.

- دشنه: خنجری باشد که عیاران بر میان بندند. (صحاح الفرس)، شمشیر

و کارد تیغه باریک. (نفیسی) در این بیت، استعاره است برای مژگان

خونریز.

ب ۳۶: گفت: سخن. کلام

یعنی چون سخن و کلام نمی توانست از دهانش بیرون آید - به جهت

تنگی - بنابراین هر کس که درباره دهان او سخنی گفت، بی خبر بود. - از

تنگی این دهان خبر نداشت -

ب ۳۷: چشم سوزن، یا چشمه سوزن؛ سوراخ سوزن. که ضرب المثل تنگی است.

- میان: کمر. وجه شبه «زنار» و «زلف» یکی تابداری و دیگر، سیاهی است.

ب ۳۸: سیمین: نقره ای.

- زنخدان: چانه. چاه زنخدان: فرو رفتگی که در چانه وجود دارد. حافظ

می گوید:

مبین به سیب زنخدان، که چاه در راه است

کجا همی روی ای دل! بدین شتاب، کجا؟

دیوان حافظ

یا:

جانِ علوی هوس چاه زنخدان تو داشت

دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

دیوان حافظ

- آن: آن لطیفه روحانی که باعث کشش و جذب می شود. و به قول حافظ:

«لطیفه ای است نهانی که عشق از آن خیزد». این لطیفه، احساس کردنی

هست اما توصیفی نیست و در محدوده کلمات و تعاریف نمی گنجد،

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
 بنده طلعت آن باش که «آنی» دارد
 دیوان، غزل / ۱۲۵

یا:

از بتان «آن» طلب، از حُسن‌شناسی، ای دل
 کاین کسی گفت که در علم نظر، بینا بود
 غزل / ۲۰۳

معنی بیت: همان طوری که عیسی با دم مسیحیایی خویش، مرده را زنده
 می‌کرد، او هم دمی چون دم عیسی داشت.
 ب ۳۹: چه: مخفّف چاه و مقصود، چاه زنخدان است.
 ب ۴۰: خورشیدفش: چون خورشید، خورشیدوش. تابان، درخشان.
 - بُرَقع: روی بندِ زنان. (منتهی) رو بنده (نفیسی) رو بند:
 جمال خویش را برقع برانداخت

ز آدم خویش را آینه‌ای ساخت

الهی‌نامه، ۲۸۰

- شَعْرِ سیّہ: موی سیاه. (منتخب). پارچه سیاهی بافته شده از ابریشم.
 سفالی را بیارایند زیبا فروپوشند او را شعر و دیبا
 اسرارنامه، ۹۸

یعنی: روی پوشی از ابریشم سیاه بر چهره داشت.
 ب ۴۱: برگرفتن: برداشتن. برقع برگرفتن، روی پوش را از چهره برداشتن.
 - درگرفتن: شعله کشیدن، آتش گرفتن.
 ب ۴۲: زَنّار بستن کسی را: او را به کفر کشیدن و کافر کردن.

یعنی: بایک تارموی خویش صدها زئار کفر بر میان او بست و او را کافر کرد.

ب ۴۳: نظر در پیش کردن: سر به زیر انداختن.

- کار کردن: اثر بخشیدن.

ب ۴۴: از دست شدن: از خود بی خود شدن. بیهوش شدن.

- در پای اوفتادن: از پای درآمدن، به خواری بر زمین افتادن.

- بر جای افتادن: فرو افتادن و سقوط کردن. در این بیت مضطرب شدن و بر

آتش افتادن.

ب ۴۵: سودا: نام خلطی از اخلاط اربعه و در فارسی به معنی دیوانگی است و

این مجازاست، چرا که به سبب کثرت خلط، سودا، جنون می شود.

(غیاث) دیوانگی، عشق:

این سودایی که می دواند ما را هرگز نتوان نشاند این سودا را

مختارنامه، ۴۴

- چون دود: مضطرب و پریشان و آشفته.

ب ۴۶: گُفر: در لغت به معنی پوشاندن است. در قرآن مجید و آثار عرفانی،

اصولاً کفر و گمراهی به سیاهی تعبیر می شود، همچنان که ایمان، به نور

و سپیدی تعبیر می گردد. که: «و یخرجهم من الظلماتِ الی النورِ بأذنه...»

مائده/۱۶، بنابراین مفهوم مصراع: از سیاهی زلفش، ایمان او را به کفر

تبدیل کرد.

ب ۴۷: عافیت: تندرستی، سلامتی (آندراج)

عاشق، که همه جهان به روی تو بداد

جانی که نداشت ز آرزوی تو بداد

هر عافیتی که داشت در هر دو جهان

بفروخت و جمله را به بوی تو بداد

مختارنامه، ۱۴۳

- عافیت فروختن: یعنی سلامتی و تندرستی را از دست دادن.

ب ۴۸: چیر: چیره، غالب، مستولی.

ب ۵۰: کارافتادن: مشکل پیش آمدن. گرفتاری درست شدن.

ب ۵۲: بودنی بود: قضا و قدر شدنی است. «المقدّر کائن» رودکی راست:

بودنی بود، می بیار اکنون رطل پُرکن، مگوی بیش سخون

یا:

رفت آن که رفت، آمد آن کآمد بود آنچه بود، خیره چه غم داری

یعنی چون تقدیر چنین بود، بهبودی در کار نبود.

ب ۵۳: می تبرد: نمی بُرد.

ب ۵۵: دهانش مانده باز: متحیر و حیرت زده بود.

ب ۵۶: شعر: (رک. ب ۴۰)

معنی بیت: هنگامی که شب تاریک، چون کُفر در زیر گناه، در پرده سیاه،

پنهان شد.

ب ۵۷: اختر: ستاره.

درگرفتن: روشن شدن و کردن، افروختن.

معنی بیت: هر ستاره ای که آنشب، چراغش را روشن می کرد، آتشش را از

دل آن پیر غمخوار برمی افروخت.

ب: ۵۹: دل از چیزی یا کسی برگرفتن: از آن چیز یا کس دل کندن. دل برداشتن از

او.

- ماتم درگرفتن: به سوک نشستن.

- خاک بر سر کردن: عملی بوده است که در هنگام ناامیدی و نهایت ناامیدی

انجام می داده‌اند. بر زمین می نشستند و خاک بر سر می ریختند.

ب ۶۰: طَییدن: کلمه فارسی است و بهتر است با (ت) نوشته شود.

ب ۶۱: شمعِ فلک: کنایه از خورشید است.

معنی بیت: خداوندا! آیا امشب، صبح در پی ندارد؟ یا این که خورشید

آسمان از نور و تابش افتاده است؟

ب ۶۲: مصراع دوم: یعنی، کسی چنین شبهایی را نمی شناسد.

ب ۶۳: آب بر جگر نماندن: مانند آب بر جگر نداشتن، کنایه از بی چیز شدن و

فقر است. یعنی تنها مایه‌ای که برایم مانده است خون دل است. عطار در

دیوان آورده است:

بر روی من، چون بر جگرِ من نماند آب

بس سیل‌های خون که ز خون جگر گذشت

دیوان، ۹۹

یا:

بر جگر آبم نماند و در جحیم یا همه زقوم یابم یا حمیم

مصیبت‌نامه، ۱۴۱

ب ۶۴: تفت: گرمی، آتش درون.

ب ۶۵: غرقه در خون: کنایه از نهایت درد و رنج و اندوه است.

ب ۶۶: شبیخون: به معنی شبخون است و آن، تاختن بردن باشد بر سر دشمن،

چنان که غافل و بی خبر باشد. (آنندراج - برهان) حمله بردن و خونریزش

به ناگاه دشمن را در شب. یعنی: غم‌ها هر لحظه که از شب می‌گذرد حمله

و خونریزش می‌آورند.

ب ۶۷: چنین روزی: یعنی چنین روزگاری و سرگذشتی.

- جگر سوزی: جگر سوختن، رنج و اندوه و تحملِ غم و سوز.

ب ۶۸: روزِ خویش: مقصود قیامت است. یعنی قیامت و رستخیز من امشب است. به قول شاعر

شب نیست که صبحِ رستخیز است

بسا لم یزلم سرِ ستیز است

شب نیست که صبحِ محشر است این

شب نیست عذابِ اکبر است این.

ب ۶۹: پرداختن: آماده کردن. مقصود از مصراع اول: روزی که مرا می آفریدند و برای آمدن به این جهان آماده می کردند.

ب ۷۰: شمع گردون: کنایه از خورشید است.

ب ۷۲: مُرده شدن: خاموش شدن.

- در پرده شدن: پنهان شدن.

ب ۷۳: صدره: صد بار. چون راه و مخفف آن ره به معنی بار و مرتبه است:

صد رهِت لَن ترانی ار گویند باز می دار دیده بر دیدار

هاتف اصفهانی

- مُردمی: می مُردم. («ی» شرطی و استمراری است.)

ب ۷۴: غوغا: آشوب و هنگامه. شور و مشغله (رشیدی) فریاد و فغان که در وقت

حادثه و بلا یا ازدحام و خروج خلق برآید... و پیداست که «غَوْ» به معنی

فریاد و نعره است و «غا» مبدل «گاه» به معنی جایی که غو و فریاد بسیار

و محل اجتماع فریادخواهان باشد. چنان که شوغا، جای خوابیدن شب

گوسپندان را گویند. (انجمن آرا)

جمله در غوغای غفلت مانده جمله در معلول و علت مانده

مصیبت نامه / ۶۰

ب ۷۵: به کام خود: به میل و آرزوی خود.

ب ۷۶: پای در دامن کشیدن: ترک آمد و شد کردن (آندراج) کناره و گوشه گرفتن (ح. بوستان / ۳۹۹)

عاجز بنشین و پای در دامن کش

در دامن او کجا رسد دست، ترا

مختارنامه / ۱۵۲

- مردان: مقصود مردانِ مرد و انسانهای تواناست، عطار می‌گوید:

بعد از آن مردی شوی این راه را

مرد باید این چنین اسرار را

منطق الطیر

- رطلی مردافکن: پیمانهای که مرد را از پای می‌اندازد. پیاله بزرگ (معین)

ب ۷۲: در پیش آوردن: به رخ کشیدن، عرضه کردن.

در بیش آوردن: زیاد کردن، تکامل دادن.

ب ۷۳: سر بر کردن: سر برآوردن. از زیر خاک و خون سر بر کردن: در خاک و خون غلتیدن.

ب ۸۱: دل دادن: دلداری دادن.

- دست گرفتن: یاری و کمک کردن.

یعنی: دستی کجاست تا مرا دستگیری ویاری کند.

ب ۸۲: سازِ کاری کردن: شروع به آن کار کردن. آغازیدن (لغت)

ب ۸۵: کبار: جمع کبیر، بزرگان. (جمع مکسر) اولیاء الله و مردان کامل

(فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی)

شیخ کبار: یعنی پیرِ مردان کامل، راهنمای بزرگان.

خود دلت می‌داد ای شیخ کبار زان همه مردم برآوردن دمار
مصیبت‌نامه / ۹۳

نظیر صدر کبار در بیت زیر:
کرد جان خویشتن حیدر نثار تا بماند جان آن صدر کبار
منطق الطیر، ۳۲

- **وسواس:** تردید و شکی که در ضمیر انسان پدید آید، دودلی. (معین) آنچه شیطان در دل انسان افکند و او را به کار بد انگیزد.
یعنی: برخیز و برای رفع این وسوسه شیطانی، شست و شویی کن.
ب ۸۷: تسبیح: در لغت به معنی سبحان‌الله گفتن و خداوند را به پاکی یاد کردن.
اما تسبیح به معنی سُبْحه، مجاز است و البته دیگران هم به کار برده‌اند.
خاقانی راست:

هر کس برد از مکه سبحه ز گِلِ خمره
پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان
گزیده اشعار خاقانی / ۸۷

- **کازراست شدن:** اصلاح پذیرفتن کار.
ب ۸۸: زَنار بر میان بستن: کافر شدن. مسیحی شدن.
ب ۸۹: کَهَن: صورت قدیم کلمه کَهَن امروز است، صورت قدیمتر آن کَهُون است.
این کلمه مانند سَخون، اول مخفف شده است و بعد تغییر حرکت داده است.

پیر کهن: پیر کهنسال، پیر سالخورده.
ب ۹۰: ناموس: اصل این کلمه Nomos یونانی است که معرب شده است به
معنی دین و شریعت و احکام الهی. و معانی دیگر آن: توقع حرمت و
جاه از خلق داشتن و شهرت و آوازه نیک، مولوی راست:

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای طیب جمله علت‌های ما

ای دوی نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

مثنوی

- حال: در لغت، به معنی فرود آینده (منتخب) و در اصطلاح، حال، معنی و

واردی باشد که از حق به دل پیوند بی آن که آن را از خود به کسب توان

کرد، چون بیاید. و یا به تکلف جذب توان کرد چون برود. (رک.

کشف‌المحجوب، ۲۲۵) حال، واردی است غیبی بر دل عارف، که او را

از خود بی خود می‌کند. چون برقی جهنده است که ناگهان بر دل می‌زند،

به قول عطار نیشابوری. متواری شدن از نفس است:

حال چیست؟ از نفس متواری شدن پس به استقبالِ جباری شدن

مصیب‌نامه، ۴۲

احوال بر خلاف مقامات، زایل شدنی‌اند. در وقت چیرگیِ حال، طالبِ

حال باید از حس و خیال بگذرد تا به «ثَمَّ وجه‌الله» برسد.

بگذر ز حس و خیال، ای طالبِ حال

تا هر دو جهان جلال بینی و جمال

زیرا که تو هر چه در جهان می‌بینی

جز وجه بقا همه سراب است و خیال

مختارنامه، ۴۳

- تایب: توبه کننده. بازگشت کرده.

- مُحال: نابودنی، ناشدنی (معین) بیهوده، دروغ، بی اساس.

ب ۹۱: جمع کردن: فراهم آوردن. و در اصطلاح عبارت است از اجتماع همت،

در توجّه به سوی حضرت حق و دل‌کندن از ماسوی‌الله. (فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، سجادی) همه حواس را متوجّه یک چیز کردن.

ب ۹۲: محراب: جایی در مسجد که امام، نماز در آنجا گزارد. (معین) مقصوده هلالی‌شکل و طاق‌نمایی که در مسجد روی به قبله وجود دارد و امام جماعت در آنجا و روی به قبله نماز می‌خواند. در این بیت، چهره محبوب را به محراب مانند کرده است که روی عاشق پیوسته به طرف جمال معشوق است. - نگار: در لغت به معنی نقش است، مجازاً به معنی محبوب زیباروی.

نگارمن - که به مکتب‌نرفت و خط ننوشت

به غمزه، مسأله‌آموز صد مدرس شد

دیوان حافظ / ۲۲۴

ب ۹۴: بُت روی: ترکیب تشبیهی است یعنی آن که چهره‌اش چون بُت زیباست. ب ۹۵: دَرْدِ مسلمانی: حالتی که مسلمان را از خواهش و طلب بسیار دست می‌دهد. نظیرِ دردِ دین. شوق رسیدن و محافظت از مسلمانی.

ب ۹۷: دیو: شیطان (ترجمان القرآن) شیطان و ابلیس (نفیسی) در پهلوی: (Dev) اوستا: Daeva (دَیَو) هندی باستان: Deva (خدا) این کلمه در قدیم، به گروهی از پروردگاران آریایی اطلاق می‌شده، ولی پس از ظهور زردشت و معرفی «اهورامزدا» پروردگاران عهد قدیم یا دیوان، گمراه‌کنندگان و شیاطین خوانده شدند، ولی کلمه «دیو» نزد همه اقوام هند و اروپایی - باستانی ایران - معنی اصلی خود را محفوظ داشته است. (ح - برهان) عطّار نیشابوری آن را تقریباً همه جا به معنی شیطان

و ابلیس به کار برده است:

دیو، دل از سیم و زر برداشته است

سیم و زر جمله به تو بگذاشته است

زان که دیو از آتش است و تو ز خاک

تو بگری، او بسوزد جمله پاک

مصیبت‌نامه / ۱۰

- راه زدن: فریب دادن، گمراه ساختن.

- خذلان: فرو گذاشتن و یاری و مدد نکردن (منتخب) مجازاً، خواری (لغت)

وان که را رنگی و بویی راه زد

در حجابِ سختِ خذلان اوفتاد

(دیوان، ۱۱۸)

- تیرِ خذلان: اضافه تشبیهی است، یعنی خواری که مانند تیر است.

ب ۱۰۰: سالوس: خدعه (ح. برهان) فریب، مکر، حيله. (لغت) ریاکاری و

نیرنگ.

مردگفتش: تو به سالوس و به رنگ

می‌کنی مال مسلمانان به چنگ

مصیبت‌نامه/ ۸۲

- شیشه سالوس به سنگ زدن: نیرنگ و فریب را نابود کردن. ریاکاری را

یکسو نهادن.

ب ۱۰۱: دل دو نیم ماندن: مضطرب و پریشان شدن، دلواپس شدن. سخت

نگران به هنگام انتظار

خشت می‌زد او و قیصر دل دو نیم

دور ازو بر سنگ می‌زد سر ز بیم

مصیبت‌نامه / ۳۲

ب ۱۰۳: ساختن: موافقت کردن، همراهی کردن.

ب ۱۰۴: ذَیْر: کلیسای ترسایان. (منتهی) گنبدی که برای عبادت ساخته باشند.

(غیاث) در دوره‌های اسلامی، به عبادتگاههای محصور و حصینی اطلاق می‌شد که رهبانان و کشیشان مسیحی در آنها به عبادت مشغول بودند، این دیارات، با دیواری محکم محصور بود تا بتوانند از شرّ مهاجمین محفوظ مانند، شرط لازم هر ذیری اعم از بزرگ و کوچک، این بود که در آن کنیسه‌ای برای عبادت ساکنین دیر و مخازن ارزاق و اطاقهایی برای صرف طعام و خواب و استراحت و کتابخانه‌ای که در آن کتب مقدّسه و یا تألیفات اهل دیر نگهداری شود، نیز ساخته می‌شد. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی)

- هوشیار: آن که به خود است. و هُشیاری و صحو به زعم بعضی از عرفا مانع و حجاب رسیدن به خداست، بایزید بسطامی گوید: صحو - هوشیاری - حجاب اعظم است. (کشف‌المحجوب، هجویری/ ۳۳۵) برعکس، مستی و سُکر، به گمان گروه اهل سُکر، حجابها را برمی‌دارد و راه را آسان می‌کند که به قول سعدی «سبکتر کشد اشترِ مست، بار» یا به قول مولوی:

چون که خوش و مست شدم در رو من شیشه منه

ور بنهی پا بنهم، هر چه بیابم شکنم

دیوان شمس

شیخ صنعان - و همچنین عطار نیشابوری - پیرو سُکرند و مستی، به

همین جهت می‌گوید که من در دیر، مست و از خود بی‌خودم، ولی در کعبه به خودم و هوشیار.

ب ۱۰۵: عُدْر: توبه. بازگشت. عُدْر از حق بخواه: یعنی، به درگاه خداوند توبه کن.

ب ۱۰۶: آستان: درگاه، کفش‌کن، آستانه.

- دست از من بدار: مرا رها کن، مرا ترک کن.

ب ۱۰۷: دُوَزَخ: جهنم. محلّ عذابِ کَفَّار. (برهان) پهلوی آن: Doshaxv. (ح برهان)

- مرد چیزی بودن: لایق و شایسته آن چیز بودن.

یعنی هر کس که آگاه و باخبر باشد شایسته جهنم نیست.

ب ۱۰۸: هفت دوزخ: مقصود هفت درکه جهنم است که عبارتند از:

سقر، سعیر، لظی، حطمه، جحیم، جهنم، هاویه (غیاث)

ب ۱۰۹: اَؤْمید: صورت صحیح کلمه «امید» اصل کلمه پهلوی است. «نَؤمید» صورت منفی همین کلمه است، عَطَّار در بیشتر جاها، این کلمه را به همین صورت به کار برده است:

به استغنا اگر فرمان درآید همه اومید معصومان سرآید

اسرارنامه / ۶۵

یا:

درد پیش آری تو، درمان باشدت

جان دهی، اومید جانان باشدت

مصیبت‌نامه / ۶۲

در متن، همین کلمه همراه «به» آمده است و تلفظ آن به صورت «بَؤمید» باید باشد. یعنی به امید بهشت، برگرد و از این کار زشت توبه کن.

ب ۱۱۰: بهشتی روی: (ترکیب، توصیفی، تشبیهی) یعنی آن که چهره‌اش چون

بهشت باطراوت است.

ب ۱۱۱: آزم: شرم و حیا (رشیدی) (نفیسی) آزم داشتن از کسی: از او خجالت کشیدن و تعظیم و حرمت و ادب کردن او را.
بدو گفتا: نداری از خدا شرم برادر را چنین می‌داری آزم؟
الهی‌نامه / ۲۸

ب ۱۱۲: به خود: از پیش خود

- از گردن افگندن: از خود دور کردن و انداختن

ب ۱۱۳: ساکن: آرام، مطمئن.

- بباش: باش. فعل امر از مصدر باشیدن همراه با بای تأکید.

ب ۱۱۵: کارگر آمدن: تأثیر کردن، مؤثر شدن.

- تن زدن: خاموش بودن، بردباری و تحمل کردن.

- تیمار: رنج و اندوه.

معنی مصراع: به آن رنج و اندوه تن دادند و سکوت کردند.

ب ۱۱۶: تا از این پرده چه بیرون آید: مثل است، یعنی تا عاقبت کار چه بشود.

مانند: اللَّيْلُ حُبْلَى لَا تُدْرِي مَا تَلِدُ، یعنی شب آبستن است نمی‌دانم چه خواهد زایید. مانند:

فریب جهان قصه‌ای روشن است نگر تا چه زاید، شب آبستن است

حافظ

معنی بیت: دلشان از خون موج می‌زد با این همه صبر کردند تا سرانجام

کار چه بشود.

ب ۱۱۷: تُرکو روز: اضافه تشبیهی، روز چون تُرک است. و تُرک، در ادب فارسی

به مفهوم زیبارو و جنگجو و خونریز و سپیدچهره، به کار می‌رود. با

توجه به بیت، وجه شبّه غارتگری است و خونریزی، ضمن این که سپیدی آن نیز مورد توجه است.

- زَرّین سپر: سپر زرّین. کنایه از خورشید است، که چون سپری طلایی است.
- هندو شب: اضافه تشبیهی. شب که چون هندوست. هندو: منسوب است به هند، و در ادب فارسی به مفهوم سیاه، و دزد نیز به کار رفته است، وجه شبّه، سپاهی است.

- تیغ: شمشیر و شعاع خورشید. در بیت ایهام به هر دو معنی دارد.
- سرافگندن: سرانداختن، کشتن، نابود کردن.

تصویر زیبایی است از پرآمدن روز و رفتن شب.
یعنی، ترک خونریز روز، با سپر زرینش، چون سر شب را بُرید و او را از بین برد.

ب ۱۱۸: غرور: فریب. پُرغَرور: پر از فریب و مکر.

- چشمه خور: چشمه خورشید. اضافه تشبیهی است، وجه شبّه «زهاندن» است.

ب ۱۱۹: خلوت ساز شدن: آماده خلوت نشینی شدن. آماده سکونت کردن در جایی شدن.

- در کار شدن: همراه شدن. یعنی چون سگان کوی او و با سگان کوی او ملازم درگاه او شد.

ب ۱۲۰: مُعْتَكِف: کسی که برای عبادت در مسجد، خانقاه و جز آن توقّف کند. گوشه نشین، گوشه گیر. (معین)

- همچو مویی: لاغر و باریک.

یعنی، از عشق جمال چون ماه او، همچون مویی لاغر و ضعیف شد.

ب ۱۲۱: قُرْبِ ماهی: یعنی نزدیک به یک ماه. (ی) در کلمه «ماهی» یای تخمین است.

ب ۱۲۲: دلستان: دلبر.

- سر برگرفتن: سر برداشتن، ترک کردن.

ب ۱۲۳: بالین: بالشی را گویند که زیر سر نهند. (برهان) آنچه در زیر سر، در وقت خواب و استراحت گذارند. (نفیسی) بالین کردن: چیزی را به عنوان بالش زیر سر نهادن.

بُود از جوشنش بالین نهاده ز آهن بستری زیرش فتاده
ب ۱۲۵: خود را اعجمی ساختن: خود را به نادانی زدن، تظاهر کردن، تجاهر کردن.
تأمل کرد و نبضش نیک بشناخت

ولیکن خویشتن را اعجمی ساخت

خسرونامه / ۱۸۸

(در کلام رنگ طنز و تمسخر است)

ب ۱۲۷: اقرار آوردن به چیزی: اعتراف کردن. آرام و قرار دادن (منتهی) آرام یافتن. در بیت ایهام به هر دو معنی است.

ب ۱۲۸: زیون: بیچاره و درمانده.

- لأجرم: بناچار. عطار نیشابوری اغلب آن را به معنی «بنابر این» به کار برده است.

ب ۱۲۹: ساختن با کسی: همراه شدن با او، تسلیم شدن به او.

- نازیدن: فخر فروختن، تکبر کردن:

نازم به نازِ آن که ننازد به نازِ خویش

ما را به ناز کبرفروشان نیاز نیست

ب ۱۳۰: از سر چیزی درگذشتن: آن را ترک و رها کردن.

ب ۱۳۱: سرسری: سخنی و کاری که بی اندیشه و تأمل کنند و بگویند.
(رشیدی) سست گرفتن کارها و کنایه از کار بی تأمل. (برهان) بی تفکر و اندیشه.

ز حیرت گر چه در ددرسری تو مده بر باد، سر را، سَرسری تو

اسرارنامه / ۱۱۲

- سر در آوردن: تسلیم شدن.

ب ۱۳۲: معنی مصراع دوم: یعنی اگر تو بخواهی باز با لب جان بخت جانی تازه به من می دهی.

ب ۱۳۴: در تاب کردن: به تشویش و اضطراب انداختن.

ب ۱۳۵: توم: توام. درست همان است که در متن آمده است، مولوی می گوید: گفت لیلی را خلیفه، کان توی

کز تو شد مجنون، پریشان و غوی

از دگرخوبان تو افزون نیستی

گفت: خامش، چون تو مجنون نیستی

مثنوی معنوی

ب ۱۳۶: جهان فروختن بر کسی: یعنی هست و نیست را از دست دادن، به خاک سیاه نشستن و نشان دادن.

اگر چه او جهان بفروخت بر من به صد جان، جان پر خونم خریدش

دیوان / ۳۵۴

یا

هر روز جهان بر من مسکین مفروش

بازم خر از این فروختن یکباری

مختارنامه / ۱۵۸

- کیسه دوختن: به افراط توقع داشتن (نفیسی) طمع بستن (امثال و حکم)

ز عشقت کیسه ای بردوختم من که بر جانت جهان بفروختم من

خسرونامه / ۳۰۴

ب ۱۳۷: چشم داشتن: توقّع و انتظار داشتن (از آندراج)

چگونه جمال تو را چشم دارم که این چشم، اغیار می‌برنتابد

دیوان / ۱۲۳

ب ۱۳۸: از جهت مفهوم مانند دوبیتی مشهور باباطاهر است:

ز دست دیده و دل، هر دو فریاد که هر چه دیده بیند، دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز پولاد زخم بردیده، تا دل گردد آزاد

ترانه‌های باباطاهر

ب ۱۴۰: خون دل خوردن: کنایه از رنج بسیار بردن است.

ب ۱۴۱: بر جان کسی زدن: اورابه قصد نابودی آزار دادن.

- در فتوح کسی لگد زدن: روزی او را پایمال کرد. مانند به بخت کسی لگد زدن.

فتوح: مال و نعمتی که درویش یا پیر را به رایگان - چون نذر و مانند آن -

آرند. (لفت) پولی که از جای نامنتظر برای پیر یا افراد خانقاه می‌رسد و

گشایشی را در کار آنها به وجود می‌آورد.

ب ۱۴۲: روزگار: عُمر.

- شدن: گذشتن و سپری شدن.

یعنی، عَمرم در این انتظار سپری شد، اما اگر وصالی دست دهد، عُمرِ

دوباره می‌یابم.

ب ۱۴۳: کمین‌سازی کردن: در کمین نشستن، کمین ساختن در جایی برای

غافلگیری.

- جان‌بازی کردن: جان باختن.

ب ۱۴۵: دمساز کردن: همدم و همراز کردن. یار شدن.

ب ۱۴۷: دَرِجَهَم: بجهم. گاهی به جای بای تأکید بر سر فعل «در» آورده می‌شد،

مولوی راست:

خیز دَردم تو به صور سهمناک تا هزاران مرده برروید ز خاک

مثنوی معنوی

یعنی بدم.

معنی مصراع دوم: چون خورشید در روزن خانه‌ات می‌جهم و به خانه

تو وارد می‌شوم.

ب ۱۴۸: هفت گردون: هفت آسمان، هفت فلک. به زعم قدما، اطراف زمین ۷

فلک وجود داشت که به نام ستاره‌ای که در آن فلک بود خوانده می‌شد،

این هفت فلک عبارتند از: فلک ماه، عطارد (تیر)، زهره (ناهید)،

خورشید (شمس)، مریخ (بهرام) مشتری (برجیس)، کیوان (زُحل).

- زیر پر آوردن: زیر تسلط و نفوذ آوردن. فرمان‌روایی کردن بر...

- سر فرو آوردن: تسلیم شدن.

ب ۱۴۹: پا: در اینجا به معنی و به جای «به» به کار رفته است. با خاک رفتن: به

خاک رفتن، مُردن و زیر خاک رفتن.

ب ۱۵۰: پای در گِل ماندن: کنایه از گرفتار شدن و به مشکلی گرفتار آمدن است.

عالمی نظارگی حیران او دست بر دل مانده، پای اندر گلی

دیوان / ۶۴۹

- دست بر دل: کنایه از بی‌قرار و مضطرب، زیرا هر که را دل می‌طپد دست بر

دل می‌گذارد. (غیاث)

ز دستِ روزگارش پای در گِل ز چرخ بی‌سر و پا دست بر دل

خسرونامه / ۴۵

ب ۱۵۲: خَرَفَه: پیری که عقلش تباه شده باشد. (منتهی) مرد تباه عقل کلان‌سال.

(منتخب) آن که در اثر پیری و کِبَر سن عقلش تباه شده باشد.

بعداز آن عقلش شد از پیری تباه

یعنی از پیرِ خرف دولت مخواه

مصیبت‌نامه / ۵۸

- ساز کردن: تهیه کردن، آماده کردن. سازِ کافور و کفن کن: یعنی به فکر مردن باش.

ب ۱۵۳: دَم سرد بودن: نفس سرد بودن. بی‌شور و نشاط بودن. (می‌گویند: نفس

و دم پیران سرد است.)

- دمسازی: همراهی، موافقت.

- دل‌بازی: عشقبازی.

ب ۱۵۴: معنی بیت: در این وقت تو بمیری و کفن بشوی برای من بهتر است تا

به فکر عشقبازی با من باشی و قصد من بکنی.

ب ۱۵۵: پادشاهی: سلطنت، چیرگی، کدخدایی. (در خراسان، داماد را کدخدا

می‌گویند) و کدخدایی یعنی دامادی!

و مصراع دوم نیز ضرب‌المثل است برای عدم توانایی انجام کاری.

ب ۱۵۸: مردِ کار: لایق کار، شایسته عشقبازی.

ب ۱۵۹: دیده را ایمان بدوز: یعنی چشم ایمان را ببند، چشم از ایمان بپوش و

ایمانت را رها کن.

ب ۱۶۱: دانستن: توانستن. بنابراین «ندانم» یعنی نمی‌توانم.

ب ۱۶۲: چُست بودن در کاری: شوق به آن کار داشتن.

- دست شستن از چیزی: آنرا ترک کردن و از آن دل‌کندن. صرف‌نظر کردن (لغت)

از آن دل دست باید شست، دایم

که در دست تو چون یاری فتاده است

دیوان / ۳۹

یا:

زنده از آب است دایم هر چه هست

این چنین از آب، نتوان شست دست

منطق الطیر / ۴۸

- پاک: یکسره، کلاً.

ب ۱۶۳: رنگ و بوی: ظاهری، بی پایه و اساس.

ب ۱۶۴: فرمان کردن: فرمان بُردن.

ب ۱۶۵: حلقه در گوش: کنایه از غلام و فرمانبر.

- حلقه در حلق افگندن: به غلامی گرفتن. مانند رسن در گردن کسی کردن.

ب ۱۶۷: دیر مُغان: کلیسای ترسایان.

البته مُغ در اصل، بزرگی دین مُغی و گبرکی است، مجازاً «مُغان» به معنی

ترسایان به کار رفته است.

ب ۱۶۸: میزبان را حُسن...: یعنی حُسنِ میزبان، زیباییِ دختر ترسا - که میزبان

او بود - «را»ی فک اضافه است.

ب ۱۶۹: آب: رونق و اعتبار. آبِ کارِ کسی را بردن: کارِ او را از رونق و اعتبار

انداختن.

- روزگارِ کسی را بردن: عمر او را بر باد دادن و تباه کردن. نظیر قول حافظ است:

زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم

ناز بنیاد مکن تا نَکَنی بنیادم

دیوان حافظ / ۴۲۶

ب ۱۷۰: دَم درکشیدن: خاموش ماندن. نفس را حبس کردن.

۷

ب ۱۷۱: نوش کردن: نوشیدن. آشامیدن.

- دل بُریدن: دل برداشتن، دل کندن.

ب ۱۷۲: یار شدن: همراه شدن، با هم شدن.

ب ۱۷۳ و ۱۷۴: حریف: هم‌پیاله، دوست، یار.

- آب دندان: زبون و مغلوب باشد. (صحاح) حریف گول و مفت و مغلوب را

گویند، یعنی شخصی که همیشه در قمار ازو توان برد. (برهان) سلیم دل

(لغت) ساده‌دل و رام: در خسرونامه آمده است:

حریفی زهره طبع و آب دندان

چو خورشید آتشین، چون صبح، خندان

بنابراین، حریف آب دندان: یعنی یار ساده و رام.

- لعل: استعاره از لب یا قوت فام است.

- در حَقّه خندیدن: در پوست خندیدن، پوست خندزدن. خنده پنهانی

وزیرلبی، که نوعی حالت رضا و خشنودی در آن است.

- سیلِ خونین: استعاره از اشکِ خونین است.

مفهوم دو بیت: چون شیخ یار را رام و ساده‌دل دید و دید که خنده پنهانی

و رضایت‌آمیزی می‌زند، از شوق، آتشی به جانش افتاد و سیل اشک از

مژگانش فروچکید.

ب: حلقه‌ای از... یعنی غلام و بنده زلف او شد.

ب ۱۷۶: تصنیف: گونه‌گونه کردن چیزی را و جدا کردن بعضی آن را از بعض

دیگر و تمیز دادن. (منتهی‌الارب) کتاب، نامه، که باب به باب و فصل

فصل کرده‌اند مطالب آن را. (لغت)

ب ۱۷۷: ساعَر: پیاله (رشیدی) پیاله شراب (جهانگیری) گیلان پایه‌دار. (لغت)

شرابی کان شراب عاشقان است ندارد جام و در ساغر نگنجد

دیوان / ۱۳۰

- دعوی: خودنمایی، تظاهر. (منتخب) ادعا.

- رفت: ازبین رفت.

- رسید: به پایان آمد. تمام شد.

ب ۱۷۸: چون باد: تند و سریع و زود.

ب ۱۷۹: لوج ضمیر: صفحه دل.

ب ۱۸۰: صعبناک: سخت و شدید.

ب ۱۸۱: زور کردن: هجوم آوردن، فشار آوردن.

- شور: موج، آب خیز، شور آب، خیزاب.

ب ۱۸۲: صَنَم: بت. استعاره است از دلبر زیبارو.

- از دست شدن: از دست رفتن، از خود بی خود شدن.

ب ۱۸۳: معنی بیت: یعنی شیخ دل از دست داد و با آن حال مستی، ناگهان

خواست که دست در گردن او کند و او را در آغوش بگیرد.

ب ۱۸۴: مَدْعَى: ادعاکننده، لاف زننده، دعوی دار. و دعوی ضد معنی است.

- معنی دار: دارای معنی و حقیقت.

ب ۱۸۵: قَدَم در کاری محکم داشتن: استوار بودن، پا برجای بودن.

- پُر خَم: خم اندر خم، پیچ پیچ. مذهب زلف پُر خم: ظلمت است و کفر.

ب ۱۸۷: مصراع دوم: لازمه عشق کافری است. همین معنی را در جای دیگر دارد:

عشق سوی فقر در بگشایدت فقر سوی کفر ره بنمایدت

چون تو را این کفر و این ایمان نماند و این تن تو گم شد و این جان نماند

بعد از آن مردی شوی این کار را مردمی باید چنین اسرار را

منطق الطیر

ب ۱۸۸: اِقْتدا کردن: پیروی کردن، متابعت کردن.

- دست در گردن کردن: کنایه است از به وصال رسیدن.

ب ۱۸۹: اینک عصا اینک ردا: مثل است، مانند راه باز جاده دراز. همه چیز

برای سفر حاضر است زود باش، راه بیفت.

ب ۱۹۰: کار افتاده: عاشق، گرفتار، اسیر. آن که مهمی یا مصیبت و دردی عظیم بدو روی کرده باشد. (لغت)

- دل بر قضا نهادن: تسلیم قضا و قدر شدن. تسلیم سرنوشت شدن.

ب ۱۹۲: از پای افتادن: افتادن (رشیدی) (آندراج) ناتوان و عاجز شدن.

ب ۱۹۳: با خود بر نیامدن: خودداری کردن. خویشتن داری کردن.

ب ۱۹۴: چون پرگار: وجه شبه سرگشتگی است و حیرانی

ب ۱۹۵: صبور: شکیبایی، تحمل.

ب ۱۹۶: خراب شدن: مست و از خود بی خود شدن. حافظ راست:

اگر چه مست و خرابم، تو نیز لطفی کن

نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

دیوان حافظ / ۳۵۵

- گُلّی: یکسره.

ب ۱۹۷: بی دل: عاشق، دل داده.

ب ۱۹۸: مُصَحَّف: مجموعه اوراقی که در یک جلد جای دهند. کتاب، کتاب آسمانی. قرآن مجید.

مستِ مست: بسیار مست، مستِ خراب.

ب ۱۹۹: خواب خوش باد!: جمله‌ای است برای تهنیت. مانند مبارکت باد.

در خورد: لایق و شایسته.

ب ۲۰۰: خام خام: بسیار خام و ناپخته.

- بزی: زندگی کن. خوش بزی! جمله‌ای است برای تهنیت.

- پخته: مجرب، کار دیده. ضد خام.

- والسّلام: مجاز است به معنی تمام شد. پایان یافت.

ب ۲۰۱: رَه: راه، دین و کیش.

ب ۲۰۳: در حلقه زَنّار شدن: زَنّار بستن. کافر شدن.

خرقه: هر جامه یا لباسی که از پیش گریبان چاک باشد. (نفیسی) جامه صوفیانه و کهنه که صوفیان به تن می‌کنند و آن را دلق نیز می‌نامند: داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید

خرقه رهن می و مطرب شد وزَنّار، بماند

دیوان حافظ / ۲۳۹

«اختیار مشایخ آن است که مرد باید که به جامه اندک بها و کهنه و پاره دوخته بسنده کند.» (اوراد الاحباب، ج ۲ / ۳۳)

جامه‌ای که از پاره پاره‌ها دوخته شده باشد و جامه‌ای که صوفیان می‌پوشند، خرقه گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون / ۴۴۴)

- خرقه آتش درزدن: خرقه را سوختن. ترک دین کردن. از مسلمانی برآمدن.

- درکار شدن: مشغول شدن، سرگرم کاری شدن.

ب ۲۰۵: نوباه: هر چیز نو درآمده (معین) کودک، طفل.

- روی باز شستن: ظاهراً به مفهوم آشکار شدن و پدیدار شدن (ح. مختارنامه) روی از کسی باز شستن: کنایه از رسوا کردن اوست.

ضمناً مصراع صورت ضرب‌المثل دارد. یعنی، چنین طفلی او را رسوا کرد.

ب ۲۰۶: خذلان: فرو گذاشتن و یاری و مدد نکردن (مستخب) بازماندگی (نفیسی) مجازاً: خواری (لغت)

ب ۲۰۷: درویش: فقیر. بی چیز. مجازاً صوفی. زیرا صوفیان خود را فقیر و درویش می‌خوانند.

ب ۲۰۹: بی‌شکی: بدون شک، یقیناً.

أَمَّ الخبائث: مادر پلیدیها. مجازاً شراب. حافظ راست:

آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائش خواند

أَخْلَى لَنَا وَ أَشْهَى مِنْ قُبْلَةِ الْعَذَارَا

دیوان / ۸

ب ۲۱۲: شیدا: آشفته از عشق (نفیسی - رشیدی) شیفته و عاشق.

چون نیست تو را کار ز سودا بیرون زن افتادی ز پرده شیدا بیرون

مختارنامه / ۲۸

ب ۲۱۴: لَوْحِ نُخَسْت: تختهٔ اوّل. بر سرِ لوحِ نخست بُردن: نوآموز کردن،
ابجدخوان کردن.

ب ۲۱۵: خرقه با زَنار کردن: تبدیل خرقه به زَنار. تبدیلِ اسلام به کفر.

ب ۲۱۶: أَبْجَدْخَوَان: شاگرد نوآموز. آن که الف با نداند. (آندراج) جاهل در هر چیز.

سرشناس غیب: عارف به اسرار الهی. اولیاء خدا.

انبیا در وصف تو حیران شده سرشناسان نیز سرگردان شده

منطق / ۲۱

ب ۲۱۷: یکی شدن: به وصال رسیدن.

ب ۲۱۹: آشنایی یافتن: محرم شدن، در حریم کسی راه یافتن.

ب ۲۲۰: کابین: مهر باشد. (رشیدی) زری که هنگام نکاح به ذمهٔ مرد مقرر کنند.
(آندراج)

گران کابین: آن که مهریه‌اش سنگین است.

ب ۲۲۱: کارِ کسی به سر شدن: اصلاح شدن کار. سر و سامان گرفتن کار.

ب ۲۲۲: سرِ خود گیر: دنبال کار خود برو. پی کار خود برو.

- نَفَقَه: خرجی، خرج. در اینجا خرجِ راه.

ب ۲۲۳: سَبَكْ رَو: آن که به شتاب می‌رود. آن که به چابکی و سرعت می‌رود.

در گذشته می‌پنداشتند که خورشید حرکت می‌کند و زمین ساکن است.

فردوسی می‌گوید:

ز گردنده خورشید تا تیره‌خاک همان باد و خاک، آتش تابناک
به هستی یزدان گواهی دهند روان تو را آشنایی دهند
شاهنامه

فرد بودن: تنها بودن.

ب ۲۲۴: الْحَقُّ: حَقًّا، حَقِيقَةً. در جمله طنزی و تسخری است.

ب ۲۲۶: آنداختن: حيله و مکر کردن.

- در سر انداختن: شیفته و واله کردن.

- سر انداختن: کشتن.

ب ۲۲۷: خون کسی خوردن: رنج و اندوه از او دیدن.

ب ۲۲۹: قرار دادن با کسی: قرار گذاشتن، پیمان بستن.

ب ۲۳۲: دوستر: دوست‌تر. چون دو حرف (ت) در کنار هم تنافر ایجاد می‌کند، یکی از آنها حذف شده است.

- عالی سرشت: آن که دارای سرشتی برتر است، نژاده، اصیل.

ب ۲۳۳: دل سوختن: تَرَحُّم آوردن. رحم کردن.

ب ۲۳۴: گابین را: برای مهریه.

- خوک‌وانی: خوک‌بانی. خوک‌چرانی.

یعنی اینک ای ناتمام‌خام، به جای پرداخت مهریه یکسال برای من
خوک‌بانی کن.

ب ۲۳۵: هَمَر گزاشتن: روزگار گذراندن.

ب ۲۳۶: سَر تافتن: سر پیچیدن، سرپیچی کردن. نافرمانی کردن.

ب ۲۳۸: نهاد: سرشت، درون، خمیره.

- خوک: استعاره از نفس خوک مانند و پلید است. و نفس، قوه‌ای است در

وجود انسان که انسان را به طرف کارهای بد می‌کشاند، که «إِنَّ النَّفْسَ
لَامَّارَةٌ بِالسَّوِّءِ»

ب ۲۳۹: هیچکس: فرومایه، پست، ناگس.

ب ۲۴۰: در سفر آمدن: به حرکت درآمدن.

ب ۲۴۶: خاک بر سر ریختن: کنایه از نهایت عجز و انکسار و درماندگی است.

ب ۲۴۷: در گازست: آن که پابرجا و ثابت قدم نیست.

ب ۲۴۹: خود را محراب رسوایی کردن: انگشت نشان کردن، در رسوایی
انگشت‌نشان شدن یا کردن.

ب ۲۵۱: معنی بیت: چون تو را چنین خوار و زار نمی‌توانیم دید، ازین سرزمین
فوراً بگریزیم.

ب ۲۵۲: دامن درچیدن از چیزی: از آن حذر کردن و دوری گزیدن.

ب ۲۵۴: جان‌افزای: فزاینده جان. جان‌بخش، روح‌بخش.

ب ۲۵۵: کارافتاده: عاشق، گرفتار.

ب ۲۵۷: رفیق: آن که با انسان مَدَّاراً می‌کند. همراه، یار.

- نیز: دیگر.

ب ۲۵۸: برگوید: بگویند.

ب ۲۵۹: چشم پر خون: گریان، اشکِ خونین‌ریزان.

- دهن پر زهر: تلخ‌کام از رنج.

- در دهان اژدهای دهر ماندن: در کام روزگار گرفتار شدن. اژدهای دهر: اضافه

تشبیهی است.

ب ۲۶۱: ناصبُور: ناشکیبا.

ب ۲۶۲: در زفان خلقی افگندن: رسوا کردن.

ب ۲۶۳: در سرزنش گرفتن: سرزنش کردن.

- ب ۲۶۴: نه بُن دارد نه سر: کنایه از بی‌نهایت بودن، ابتدا و انتها نداشتن.
 - /ایمین: در امان. این کلمه، فارسی شده کلمه آمن است و در حقیقت همان کلمه آمین است بی‌خوف و بی‌ترس و بی‌دهشت. (آندراج)
 ب ۲۶۵: روی تافتن: روی برگرداندن.
 ب ۲۶۷: تن درگداز ماندن: لاغر و باریک شدن.
 ب ۲۷۰: ارادت: توجه خاص مرید به مرشد و سالک به پیر و امثال آن. (معین)
 دوستی از روی اعتقاد.
 - دست از کل شستن: دست از همه چیز شستن، ترک همه چیز.
 - شُست: ریشه ماضی به جای صفت مفعولی «شسته»
 ب ۲۷۱: بیننده: بصیر و آگاه.
 ب ۲۷۳: خلوت سرای: خانه خلوت. خانقاه.
 ب ۲۷۶: راه بستن بر کسی یا چیزی: مانع ایجاد کردن بر او. سد کردن راه.
 ب ۲۷۷: مخرقه: دروغ و کذب (معین) نیرنگ، فریب.
 ب ۲۷۸: دست بازداشتن: ترک کردن، رها کردن.
 ب ۲۷۹: زَنار چار کرد: یا زَنار چار کرده، گویا منظور، زَناری است که چهاربار بر گرد کمر بندند چون چار کردن به معنی تربیع آمده است (ح. مختار، ۲۸۷) زَنار چار رشته. کنایه از نهایت کافری و ترسایی است.
 گر رکن چارکعبه دل چار یار نیست زَنار چار کرد گزین و کلیسیا
 یا: دیوان / ۷۰۵
 از هر دو کون گوشه دیری گزیده‌ام زَنار چار کرده به بر درگرفته‌ایم
 دیوان / ۴۸۲
 ب ۲۸۰: تاختن در امری: با شوق وارد آن شدن.
 - کهن گبر: گبر پیر، ترسای کهنه کار.

ب ۲۸۱: درگرفتن: شروع کردن، آغازیدن.

ب ۲۸۲: تردامن: کنایه از فاسق و بدگمان و عاصی و آلوده معصیت باشد.
(برهان) آلوده گناه.

ب ۲۸۳: به کار آمدن: به درد خوردن.

ب ۲۸۶: معنی بیت: چون شیخ دست به زَنار برد و زَنار بست، همه شما می بایست که زَنار می بستید. مقصود: اطاعت کورکورانه مرید است از مراد و پیر.

ب ۲۸۷: عَمْدًا: عمدًا، بعمد.

ب ۲۸۸: مُتَافِق: دورنگ و دورو. منافق بودن: دورنگی و دورویی.

ب ۲۸۹: معنی بیت: هر کسی که یار دوست خویش است، اگر آن یار کافر هم بشود باید به او اقتدا کرد و یار او شد.

ب ۲۹۰: دانستن: شناختن.

ب ۲۹۱: درکام نهنگ افتادن: کنایه از به سختی گرفتار شدن است مانند در دهان اژدها ماندن.

نام و ننگ: کنایه از آبروست. یعنی به جهت حفظ آبرویتان ازو گریختید.

ب ۲۹۲: بدنامی: ننگ، رسوایی. «رای فک اضافه است. یعنی بنیاد عشق.

- سرکشیدن: طغیان کردن، روی گرداندن.

ب ۲۹۵: فروختن: وا گذاشتن، از دست دادن.

- برانداختن: ترک کردن. رها کردن.

ب ۲۹۶: روی دیدن: مصلحت دیدن، صلاح دیدن.

- کارساز: آن که کارها را به سامان می رساند.

ب ۲۹۸: بر حکم او: به فرمان او. به دستوری او

ب ۲۹۹: بر مزید بودن: زیاد بودن. گر شما را کار بودی بر مزید: یعنی اگر ارادت

شما کامل و زیاد بود.

ب ۳۰۰: نیستی: نبود. فعل مضارع به جای ماضی به کار رفته است، مانند:

کاشکی اندر جهان شب نیستی تا مرا هجران آن لب نیستی

(ی) در «نستی» و «حضورستی» یای جواب شرط است.

ب ۳۰۱: تَظَلَّم داشتَن: دادخواهی کردن.

- سَبَق بُردَن: پیشی گرفتن.

ب ۳۰۳: احتراز کردن: دوری کردن، دوری گزیدن.

- دَر: درگاه. بارگاه.

ب ۳۰۴: سر ز پیش برآوردَن: سر بالا کردن. سر ز پیش برنیاوردند: یعنی از شرم

سر بالا نکردند.

ب ۳۰۵: کار چون افتاد: وقتی که کار از کار گذشت.

ب ۳۰۶: لازم درگاه بودن: ملازم درگاه بودن، پیوسته در درگاه بودن.

- خَاک پاشیدن: خاک بر سر ریختن، اظهار عجز و نیاز کردن.

ب ۳۰۷: پیرهن از کاغذ پوشیدن: کنایه از دادخواهی کردن مظلوم، چه، در

قدیم‌الایام، متعارف بوده که مظلوم پیرهن کاغذ می‌پوشید تا به

مظلومیت شناخته شود و به پای عِلَم داد یعنی عِلَمِ عدل می‌رفته تا

پادشاه داد او را از ظالم بستاند و او را کاغذین جامه نیز می‌گفتند، حافظ

گوید:

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک

رهنمونیم به پای علم داد نکرد

(از آندراج)

البته صاحب آندراج، با توجه به شعر حافظ، آن را معنی کرده است،

ولی ترکیب کنایه از دادخواهی و تَظَلَّم است. عَطَّار گوید:

از رشک توکاغذین کنم پیراهن تا سایه تو نگرددت پیرامن

مختارنامه، ۱۲۱

یا:

سزد که پیرهن کاغذین کند عطار که شد ز نفس بدآموز پیرهن کفتم

دیوان / ۴۶۳

ب ۳۰۸: عرب: مقصود سرزمین عربستان است. مجاز مرسل با علاقه محلّ و حال.

ب ۳۰۹: شفاعت: پایمردی، میانجی.

ب ۳۱۰: چل شبان‌روز... اشاره‌ای است به چله‌نشینی مریدان. و چله یا چهلّه،

چهل روزی است که درویشان در گوشه‌ای نشینند و روزه دارند و عبادت

کنند. (برهان) عبادت خاصّ چهل روزه‌ای که توأم با ریاضت است و

صوفیان معتقدند که در این چل روز، درون انسان صافی و پاک خواهد

شد. نشستنی چهل شبانه‌روز صوفیان را در یک محل اصطلاحاً

چله‌نشینی یا چله‌نشینی گویند: حافظ راست:

سحرگه رهروی در سرزمینی همی گفت این معنّا با قرینی

که‌ای صوفی شراب آنگه شود صاف که در شیشه بماند اربعینی

دیوان حافظ / ۶۵۸

ب ۳۱۲: جوش: شور و آشوب. غلغله.

ب ۳۱۳: سبزپوشان: فرشتگان، ملائکه.

- کبودپوشیدن: سیاه پوشیدن، عزادار شدن.

ب ۳۱۴: آخر الامر: سرانجام کار.

از پیش صف بودن: مقدّم و پیشوا بودن. مقصود، مرید خاص و صاحب

نفس شیخ است.

- تیر اندر هدف آمدن: تیر به هدف خوردن. دعا مستجاب شدن.

ب ۳۱۵: پاکباز: آن که هر چه داشته است، یکسره باخته است به قول مولوی:

خنک آن قماربازی که بباخت هر چه بودش

بنماند هیچش الا هویس قمار دیگر

دیوان شمس

- از خود بازرفته: از خود بی خود شده

ب ۳۱۶: جهان کشف: (رک. عیان کشف، بیت چهارم)

ب ۳۱۸: سزموی: سر موی.

- وقف. وابسته.

مُصطفی (ص): برگزیده، برگزیده خدا. حضرت رسول خدا(ص).

ب ۳۲۰: نَبِیُّ اللَّهِ: پیامبر خدا(ص) فرستاده خدا.

- دست گرفتن: دستگیری کردن.

ب ۳۲۱: راهش نمای: او را راهنمایی کن.

ب ۳۲۲: از بند برون کردن: آزاد کردن، گرفتاری او را رفع کردن.

ب ۳۲۳: هَمَّت: توجه قلب است با تمام قوای روحانی به حق و ملتفت نشود الا

به حق، و خود را محو در حق بدانند. (از رسائل شاه نعمه الله ولی)

- در پیش کردن: ظاهراً به مفهوم نجات دادن و رها بخشیدن.

ب ۳۲۴: گُردی و غباری: کدورتی، مانعی.

ب ۳۲۶: مُنْتَشِر: گسترده شونده، پراکنده. (از معین).

معنی بیت: برای شفاعت از شیخ در پیش خداوند، شبنمی و گل نمی بر

آن گرد و غبار و کدورت افشاندم و آن کدورت را - که بین شیخ و خداوند

بود - فرو نشاندم.

ب ۳۲۷: از راه برخاسته: از بین رفته است.

- بنشسته راست: فرونشسته است، جای‌گزین شده است.

- برخاسته است: تمام شده است، از میانه برخاسته است.

ب ۳۲۸: تَف: گرمی، سوز.

بیت اشاره دارد به آیه شریفه: «لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ، إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ
الذُّنُوبَ جَمِيعاً» زمر ۵۳/ از رحمت الهی ناامید مشوید، البتّه خداوند
همه گناهان شما را می‌آمرزد.

ب ۳۲۹: بحر احسان: دریای بخشش و کرم. اضافه تشبیهی است.

چون درآید موج زن: یعنی به موج زدن درآید.

ب ۳۳۳: چون آتش: مضطرب و بی قرار.

ب ۳۳۴: ناقوس: خرّمهره کلان که هنود و ترسا به وقت عبادت خود نوازند.

(غیاث) چوب درازی که نصاری برای اعلام دخول در نماز آن را به چوبی
کوچکتر به نام ویل نوازند. (معین) زنگ بزرگی که در برج کلیسیا نصب
است و مسیحیان آن را در هنگام خاصّ می‌نوازند، جانشین این دو چوب
شده است - ظاهراً از قرن سیزدهم میلادی -

- ناقوس مُغان: ناقوس گبرکی و ترسایی.

- میان: کمر. زُنار از میان گسستن: زُنار از کمر گشودن، کنایه از، از ترسایی
برآمدن.

ب ۳۳۵: کلاه گبرکی: مقصود بُرُئس است. و آن کلاهی بوده است که ترسایان

هنگام عبادت به سر می‌گذاشتند. خاقانی راست:

بَدَلِ سَازَمِ بَه زُنَّارِ وَ بَه بُرُئِیسِ رِدا وَ طیلِسانِ چوَن پورِ سقا

- پرداختن: خالی کردن. دل پرداختن: دل خالی کردن.

ب ۳۳۶: بی نور: شرمنده و خجالت زده.

ب ۳۳۷: جامه بر تن چاک کردن: جامه قبا کردن، جامه دیدن. در هنگام

ناراحتی و رنج و اندوه بسیار گاهی پیرهن را چاک می‌زده‌اند.

- سر بر خاک کردن: سر بر خاک گذاشتن، سجده کردن.

با توجه به کلمه «دستِ عجز» ظاهراً باید مصراع چنین باشد:

«هم به دست عجز بر سر خاک کرد.»

یعنی، با دستِ عجز و ناتوانی، خاکِ درماندگی بر سر ریخت.

ب ۳۳۹: پرده گردون: پرده آسمان. فلک

- حسرت: ناامیدی و پشیمانی.

یعنی از آتش ناامیدی و پشیمانی، خون در رگهای او آتش گرفت و سوخت.

ب ۳۴۰: حکمتِ اسرار قرآن: دانش اسرار و رموز قرآن.

- خَبَر: جمع آن اخبار. احادیث نبوی. سخنان پیامبر خدا(ص)

- ضمیر: دل.

سر به سر: یکسره.

ب ۳۴۱: با یاد آمدش: به یادش آمد.

- باز رستن: رها شدن.

ب ۳۴۲: فرونگریستن: دقت و توجه کردن.

ب ۳۴۳: آغشته: ترکرده، خیس شده.

- وز خجالت...: یعنی از شرم غرق از عرق بود.

ب ۳۴۴: اصحابنا: یاران ما. اما در اصطلاح صوفیان به مفهوم «یاران» به کار

می‌رود. بنابراین، اصحابناش: یعنی یارانِ او. یارانِ خاص او.

ب ۳۴۵: سُکرانه: درخور سپاس (غیاث) به جهت شکر و سپاس.

از پی: از برای، از بهر.

ب ۳۴۶: میغ: ابر. میغ از پیش خورشید کسی باز شدن: سختیها و رنجها به پایان

رسیدن.

ب ۳۴۷: بُت پرستِ روم: مقصود شیخ صنعان است که در روم کافر شده بود.

ب ۳۴۸: قَبُول: پذیرایی (منتهی الارب) پذیرش. دریای قبول: دریای پذیرش الهی، دریای قبول موج زد: یعنی توبه‌اش، مورد پذیرش حضرت حق قرار گرفت.

- شفاعت خواه: پایمرد، میانجیگر، شافع.

ب ۳۴۹: عَالَمِ عَالَم: دنیاتا دنیا. بسیار زیاد.

ب ۳۵۰: قَار: قیر، که بر کشتی و جز آن مالند. (آنندراج) سیاه (برهان). به معنی سیاه، مجاز است.

دریای قار: دریای سیاه گناه و آلودگی.

ب ۳۵۱: دانستن: توانستن.

ب ۳۵۲: برافروختن: روشن کردن.

ب ۳۵۳: حالی: در همان هنگام، همان وقت.

ب ۳۵۴: غُسل کردن: شست و شوی کردن. حافظ راست.

شست و شویی کن و آن گه به خرابات خزام

تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

دیوان / ۵۷۵

و در جای دیگر:

غُسل در اشک زدم، کاهل طریقت گویند

پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک، انداز

دیوان حافظ / ۳۵۷

- در خرّقه شدن: خرّقه پوشیدن. مسلمان شدن.

- حِجَاز: سرزمین مکه و مدینه و طائف و روستاهای آنها. و چون مُلک

حجاز مابین نجد که زمین بلند است و تهامه که زمین نشیب است حایل

و حاجز است لهذا بدین اسم مسمی شد. (آنندراج) در این بیت، مقصود

مکّه است.

ب ۳۵۵: آفتاب: خورشید. کنایه‌ای می‌تواند از وجود مبارک پیامبر(ص) باشد.

ب ۳۵۷: خاکِ او بباش: تسلیم و فرمانبر او باش، خاکِ راهِ او باش.

- پلیدش کرده: او را به کفر کشانده. و کفر هم پلیدی و نجسی است.

- پاکِ او بباش: برای او پاک شو. برای او مسلمان شو.

ب ۳۵۸: بی‌مجاز: به حقیقت، حقیقه.

ب ۳۵۹: از ره بردن: کنایه از گمراه کردن.

یعنی، او را گمراه کردی، اینک به دین او درآی. اینک که به راه

بازآمده و مسلمان شده است تو نیز راهی به دین او بیاب.

ب ۳۶۰: بی‌آگهی: بی‌خبری.

ب ۳۶۲: درد: مقصود دردطلب است.

ب ۳۶۳: دست در دل زدن: دست بر دل نهادن، کنایه از بی‌قراری و عاجزی و

اضطراب است.

- دل از دست افتادن: دل از دست رفتن. عاشق شدن.

ب ۳۶۴: چه تخم آرد به بار؟: چه نتیجه‌ای خواهد داد. چه ثمری خواهد

داد.

ب ۳۶۵: عجایبِ عالم: دنیای پر از شگفتی.

ب ۳۶۶: زُفان را راه نیست: زبان راهی به آن ندارد. نمی‌توان سخن گفت.

- گنگ باید شد: ظاهراً اشاره است به «مَنْ عَرَفَ اللَّهَ كُلَّ لِسَانِهِ»

هر که را اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند.

مولوی

ب ۳۶۷: در زمان: همان وقت. فوراً.

- ناز: تکبر، برتنی.

- طرب: نشاط، شادی.

ب ۳۶۸: جامه‌دَران: در حال جامه دریدن. قید حالت است. (رک. جامه چاک کردن)

ب ۳۶۹: شَخَص: تن، پیکر.

ب ۳۷۰: خَوی: بر وزن نی. غَزَق. اشک. خاقانی راست:

آتشین آب از خویِ خونین برانم تا به کعب

کاسیا سنگ است بر پای زمین پیمای من

مجازاً در بیت عطار نیشابوری، باران و قطره باران.

پای از دست دادن: تاب و توان از دست دادن. یکی از معانی «پای» مقاومت

است.

ب ۳۷۳: کارساز: آن که کارها را سر و سامان می‌دهد.

- عَوْرَت: در تداول فارسی، زن و زوجه مرد (نفیسی) زن، به طور کلی

(فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی)

یکی عورت طواف خانه می‌کرد نظر افگند بر رویش یکی مرد

الهی‌نامه / ۱۸۶

یا:

عورتی از گوشه‌ای آواز داد کاین چنین تاوان توانم باز داد

مصیبت نامه / ۲۶۵

ب ۳۷۴: مزن بر من: به عقوبت مؤاخذه مکن. بر من مگیر.

ب ۳۷۵: قَهَّاری: چیرگی سخت. (لغت) قَهَّار بودن. قَهَّاری: از صفات الهی است.

خشم و غضب.

- جوش: موج، خیزاب، شور.

ب ۳۷۷: حصّه: بهره، نصیب، بخش.

ب ۳۸۷: اِعلام دادند: اِعلام داده شد، خیر دادند. یعنی به دل او الهام کردند.

ب ۳۸۲: ز سر: از سر، دوباره.

چندین تک و تاز: اینهمه گیر و دار و های و هوی. (توبیخ و سرزنش است)

ب ۳۸۳: نانمازی: پلید، ناپاک.

ب ۳۸۵: ز پس رفتند: بازگشتند.

ب ۳۸۶: مصراع دوم: از بسیاری گرد و خاکی که بر موی او نشسته بود، موی سیاه او پیدا نبود.

ب ۳۸۸: غشی: بی‌هوشی.

- دلریش: دل آزرده.

ب ۳۸۹: آب: اشک.

ب ۳۹۲: تشویر: شرمندگی، خجالت‌زدگی.

- در پرده: پنهان. پوشیده.

ب ۳۹۳: برفگندم توبه: یعنی توبه به من ارزانی دارد. «م» در برفگندم، مفعولی است.

بازره شدن: به راه آمدن.

ب ۳۹۵: اهل عیان: شایسته شناخت و کشف. شایسته اسلام. مسلمان.

ب ۳۹۸: طاقت طاق شدن: طاقت از دست دادن. صبر و شکیبایی به پایان رسیدن.

- فراق: دوری. مقصود فراق از معبود است.

ب ۳۹۹: خاکدان: کنایه از زمین و دنیا است. خاقانی راست:

نه زین هفت ده خاکدانم گریزان که از هشت شهر شما، می‌گریزم

- صداع: درد سرد. پُر صداع: پر درد سر.

- الوداع: خداحافظ، بدرود.

ب ۴۰۰: خصمی کردن: دشمنی کردن، خصومت.

ب ۴۰۱: آفتابِ کسی زیرِ میغ پنهان شدن: کنایه از مردن است.
 ب ۴۰۲: بحرِ مجاز: دریای غیرحقیقی. مقصود جهان و دنیا است.
 ب ۴۰۷: بی نصیب: آن که بهره‌ای ندارد. آن که از دریای حقیقت و اسرار الهی بهره ندارد. به قول مولوی «بی‌روزی»
 هر که جز ماهی ز آبش سیر شد هر که بی‌روزی است روزش دیر شد
 مثنوی

- گوی ربودن: بهره و نصیب بردن.
 ب ۴۰۸: یقین: بدگمانی. در این بیت قید است یقیناً.
 - نفسِ آب و گل: وجود مادی و ظاهری، چه آب و گل کنایه از جسم است،
 مولوی گوید:
 آب را و خاک را بر هم زدی تا از آن نقشِ تنِ آدم زدی
 مثنوی معنوی

جنگ دل با نفس هر دم سخت شد
 نوحه‌ای در ده که ماتم سخت شد.
 والسلام

فهرست بعضی از مآخذ

- ۱ - اسرارنامه، عطار نیشابوری، سیدصادق گوهرین، صفی علیشاه، تهران، ۱۳۳۸.
- ۲ - الهی نامه، عطار نیشابوری، فؤاد روحانی، زوّار، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۱.
- ۳ - امثال و حکم، علی اکبر دهخدا، امیرکبیر، چاپ سوم، تهران، ۱۳۵۲.
- ۴ - اوراد الاحباب و فصوص الآداب، ابوالمفاخر یحیی باخرزی، ایرج افشار، ج ۲، فرهنگ ایران زمین، تهران، ۱۳۵۸. (اوراد الاحباب)
- ۵ - برهان قاطع، محمد حسین بن خلف تبریزی متخلص به برهان، دکتر معین، چاپ دوم، ابن سینا، ۱۳۴۲ (برهان)
- ۶ - ترجمان القرآن، سید شریف جرجانی، عادل بن علی بن عادل، کوشش دبیرسیاقی، شرکت نسبی حاج محمدحسین اقبال، تهران، ۱۳۳۳. (ترجمان القرآن)
- ۷ - جمع مکسر، جهانگیر معصومی گیوی، انتشارات فرهنگ انقلاب اسلامی، تهران، ۱۳۶۲.
- ۸ - خسرونامه، فریدالدین ابوحامد محمدبن ابی بکر عطار نیشابوری، سهیلی خوانساری، زوّار، تهران، ۱۳۵۵.
- ۹ - دیوان عطار، عطار نیشابوری، تقی تفضلی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۵. (دیوان).
- ۱۰ - شرح لغات و مشکلات دیوان انوری ابیوردی، سیّد جعفر شهیدی،

انتشارات انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۵۷.

۱۱ - صحاح الفرس، محمد بن هندوشاه نخجوانی، عبدالعلی طاعتی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۵.

۱۲ - فرهنگ جهانگیری، میرجمال الدین حسین بن فخرالدین حسن انجو شیرازی، رحیم عقیفی، دانشگاه مشهد، مشهد، ۱۳۵۱.

۱۳ - فرهنگ آندراج، محمد پادشاه متخلص به شاد، دبیرسیاقی، انتشارات خیام، تهران، ۱۳۵۷ (آندراج)

۱۴ - فرهنگ رشیدی، عبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی التتوی، محمد عباسی، بارانی، تهران. (رشیدی)

۱۵ - فرهنگ غیاث اللغات، غیاث الدین محمد بن جلال الدین بن شرف الدین رامپوری، دبیرسیاقی، کانون معرفت، ۱۳۳۷.

۱۶ - فرهنگ فارسی، دکتر معین، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۳. (معین)

۱۷ - فرهنگ لغات و تعبیّرات مثنوی، سید صادق گوهرین، دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۵۴.

۱۸ - فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیّرات عرفانی، سید جعفر سجّادی، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۵۰

۱۹ - فرهنگ منتخب اللغات، شاهجهانی، انتشارات علمیه اسلامیّه، بی تا. (منتخب)

۲۰ - فرهنگنامه حجّ و عمره و اماکن مربوطه، هیأت تحریریه مؤسسه در راه حق، انتشارات در راه حق، قم. بی تا. (فرهنگنامه حجّ)

۲۱ - فرهنگ نفیسی (فرنودسار)، علی اکبر نفیسی (ناظم الاطباء)، کتابفروشی خیام، ۱۳۵۵. (نفیسی)

- ۲۲ - فرهنگ نوادر لغات و ترکیبات و تعبیرات آثار عطار نیشابوری، دکتر رضا اشرف‌زاده، آستان قدس رضوی، مشهد، چاپ دوم، ۱۳۷۰.
- ۲۳ - کتاب التعریفات، سید شریف جرجانی، انتشارات ناصر خسرو، تهران، ۱۳۰۶ ه‍.ق. (تعریفات)
- ۲۴ - کشف اصطلاحات الفنون، محمد اعلی بن علی التهانوی، خیام، تهران، ۱۹۶۷.
- ۲۵ - کلیات شمس یا دیوان کبیر، مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، فروزان‌فر، چاپ دوم، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۵.
- ۲۶ - گزیده اشعار خاقانی شروانی، ضیاء‌الدین سجادی، شرکت سهامی کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۵۳.
- ۲۷ - لغت‌نامه، علی اکبر دهخدا، چاپ تهران
- ۲۸ - مختارنامه، فریدالدین عطار نیشابوری، شفیع کدکنی، انتشارات توس، تهران، ۱۳۵۸.
- ۲۹ - مصیبت‌نامه، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، دکتر نورانی وصال، زوار، تهران، ۱۳۳۸.
- ۳۰ - منتهی‌الارب فی لغت العرب، عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی‌پور، انتشارات سنایی، تهران. (منتهی)
- ۳۱ - منطق‌الطیر، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، محمدجواد مشکور، کتابفروشی تهران، چاپ چهارم، ۱۳۵۳.
- ۳۲ - منطق‌الطیر - مقامات طیور - شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری، سید صادق گوهرین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم، تهران، ۱۳۴۸. (منطق)
- ۳۳ - منطق‌الطیر. شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، دکتر احمد رنجبر، انتشارات اساطیر، چاپ سوم، ۱۳۷۰.